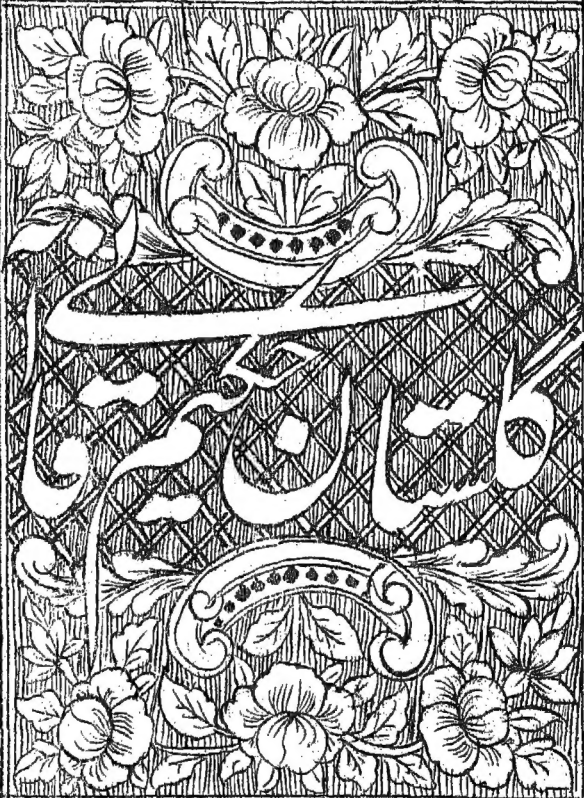


عنوان کتاب و فصل خلاصه و بیان



در بیان و توضیح و تفسیر و شرح و بیان

۲
 ۸۹۱۵۵۱۱۲
 ۱۲۰۱۸
 Jan
 2002
 CHEC

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2018

بسم الله الرحمن الرحيم

هو الفاضل القدير والعالم المنطق حسان نجم ناموس الادب ابو الفضل سبیب الله الفاضل
 وكر فضائل وصيت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار ثنابه ایست که هر دور وی
 زمین را چون احاطه افلاک بر گره خاک فرو گرفته شعر فضا میرشش فی کلّ بلدة و بهت
 بسوب السج فی البر والبحر و بالتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یا بان نظم و نثر آرزوی که
 زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت و آشنه بدین عذوبت لطف و سلاست
 بیان و قدرت طبع و طلاق لسان ما در ایام نادر ز او روزگار کمتر از عدم بوجود از غیب
 بشود آرد و هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و بدیحه و نسیب و حسن ایجاز و تناسب
 و اجاز بطور بیسره و که هر یک سحر بود و اعجاز می نمود و بیان بیان را بر خلاص اسلاف
 بوضع خوش و روشی تازه و طرزی نیکو و سبکی دیگر پیش گرفت که این آئین مرغوب
 و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فضا نشر مثل ابتسام الروض عن
 و انظم یحلی جبان البحر او ذی و در سن بهفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن متخلص
 به گلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمه روشن خلف مانده و بحکم فطانت فطری و بیات
 جلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون را سه مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در این

اقیس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعین هر روز بومست بار اقامت نهاد و بابت آن
 هشود و هم در آن عید صبی و اوان صفر که معنی مجربا فها من قبل تجربه بود و بگفتن شعر خوب
 و از اشعار شیرین نمکین شوری و شهر انداخت گوی کانا و کامل و انجوسی دانا و جابل و
 انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر و گرد آمدند و از خود
 سن و بزرگی سخن وی بشگفت مانند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قمر و جبرنی درنگ
 و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بودند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهورای شانزده
 غفران تاب مبر و شجاع اسلطنه محلی میرزا که روزگار جلال و سایان ایالت او در
 مملکت خراسان بود و داشتند که پیرنج خواص از قمر بحر فارس و رمی متیم که نام ایام مانند
 او را عقیقست و خود چون بحر و خارا از هر موی هزار گونه و شام و اولوی ابدار از طرائف بدیع
 و ظرائف بیان بکنار میرزید و در کنار این و یار افتاده شانزده اعظم دروم با حضارش شد
 فرمود پس از اوراق سعادت حضور بموجب ظهور نبات اوراق و بهمان خود سالی در
 جرگ ندای ساخور و بشرف سادات بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات تنوید
 و محاضرات فیکو مطبوع رای اشرف آمد شبان روز بعد از تنبیه و فراغ و یارای و بلغ خاطر
 بهارست و بهاشت در سرفن گماشته و دقیقه را با بهال و تعطیل نگذاشته تا آنکه رنجها
 بر و و کوششها کرد و چیزی نگذشت و زمانی زلفت که در قوا عد خود اشتقاقات من
 و توانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان
 و مسائل نجوم و دلائل احکام و براین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حج اصول تجربه
 کلی یافت پس از آن شروع تدریس و رفون ادب و متبع و سیر و اشعار عرب نمود و نیز
 در انشاء و انشاء نظم و نثر و رمی و پارسی دانا و بصیر بود و بازی نیز توانا و خبر گشت با سلوک
 بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را از بخش اقبازی بودنی الحال بضبط و در
 لغات ترک و ربط با شعرا فصیحی بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم اندامش و
 آسودگی پوشیدن تابجانی که درین لجه نیز گفتی یافت را وارث است و جفا می را بهر شهر
 واری الفضائل صحبت اسامنا مشتقه فی الناس من اسائه به بالجه و ردت ده و اندیال

مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلالت
 او شده تا آنگاه که اقتضای وقت شش هزاره راه می پیش آورد و پرستش تنگگاه کی پس از و کمال
 سعادت حضور خاقان عاقل و خدیو و ریادل ابو النصر فتح علی شاه انار آمد بر بانه در پای پیهر
 اعلی بیگم بار و طی پاره اخبار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر هیون بیگ
 اشعار می نمود و امر قدر قدر با حضور می صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی پادشاهان
 با و جهای محل نشان بخیر شهر قصیده صاغنا غزلیه لیکن صیانتها من جوهر الکمال از راه
 بدرگاه آمد و از اینجا به پیشگاه رفت آن جوهر و واسر و نفاس ذخائر اشعار حضور مقرر طوری
 شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و جلالت و عظمت دارائی
 و لقب مجتهد اشعار سر فراموش فرمود و روزگاری در انجمن بوفور عزت و علو رتبت محسود و اقرا
 بود و آنانیا از امتیاز فضائل و اشعار بر اشتیاق و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت
 و نوبت سلطنت با و شاه جهاد باضی محمد شاه غازی تغده الله بعفرانه و او با و شاه می بود
 و رویش و دست و هنر مند نواز باشو گشت ذکر کاوش کی بود و با همتش نام حاتم طی شعر مرعوم
 بالاحسان اصناف الوری بمنطقا لم یحسن ثناء ویر ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق است
 کرم آفریدگار و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل
 حال و شاه میر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده و در بانه
 سر ریافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کوکب و تراکم آن ثواب
 آستان محلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالیم البانغ فی النجوم بودی هر یک
 پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف با و شاه می و عوارف نامناهی
 در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بوقف و راستان محلی و التزام رکاب هیون
 مقرر و لقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بر بیت جمعی از
 مستعدین کسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام
 اهل فرهنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس
 شهر یاری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهارگانه هنوز نماند

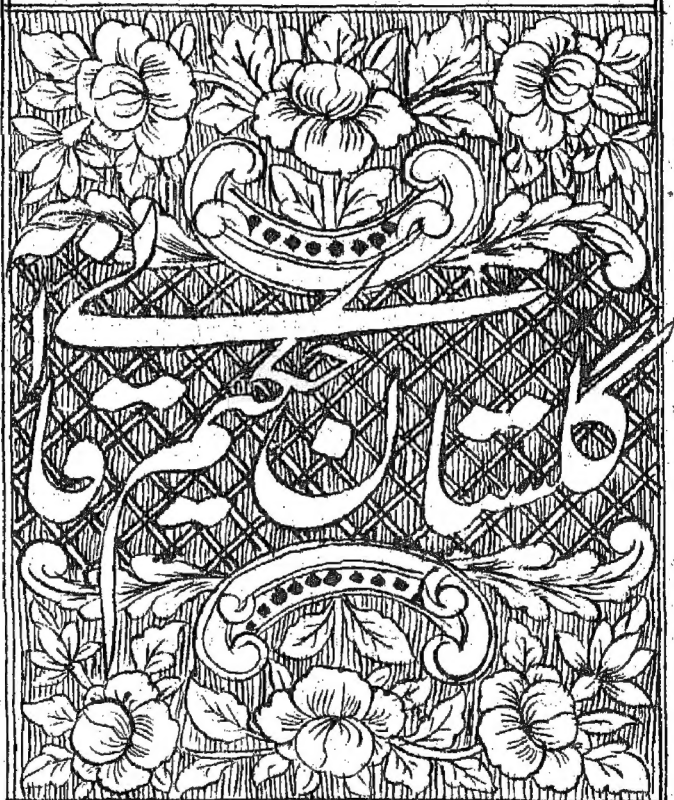
یکی از دانشوران زبان و اوستادان خط فرانسه را نخست تدریش را اختیار نمود و سپس
تکذیبش را اختیار اندک زمانی صرف بهت بران داشت و هم خورا و احد ساخت تا این
پایه ایجه را نیز با آن سه زبان و دیگر نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و حکم و فحاطبه اربعه متناسب کرد
و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تکیه صورت و لباس رفع شبهه و القباس نمیشد کس و اوستاد
از آن نمیکشت که گوینده پاریس است یا پاریسی شهری عاقلانی آجل فکانه + ابی الله ان یخنی
علیه الغیب + و فصاحتی که حکیم را علاوه بر این فضايل بود و نامحسوس و تعدادش غیر متصور
نامقدور از انجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت نوعی نیک و طریقی خوش و بهنجاری
درست و قناری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره وافی و خلق حسن فطرتی پاک و بهشتی بلند
داشت و هر چه از و شنما که پیرایه مرمی و شنما که سرایه آدمیت در وجود خویش جمع کرده و خوار
غنی و دور ویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و وزیر و ستان تواضعی درخور نمود
و با او انی و اقاصی اسلوب سلوک خوش را با اعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود
نه فشار کلفت اصحاب را بطور رعایت میکشت نه واسطه سعایت شهر انجیر میقی و ان طال از آن
++ و الشراخبت ما او عیت من زاو + از نوادر بدیع تاریخ و ادب و امثال سائره ما بین علم
و عرب و کلمات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا انرا انشا فرمود
عربیا فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام
از تقصی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب مل و ایجاز نخل با الفاظ مانوس غیر یکبار و عجز
و دراز تا فریدل نزدیک با حسن و جوی ابتدا میکرد و بنجوشتر ادائی با نتمای آورد و شعر و نعت
افضل اهل العصر قاطبه + و اشعر الناس لم اعد من الفجوة + جمعی از فصاحتی او اهل و شرح احوال
سبحان و اهل نوشته و بلاغت را در علو جایش غلوی کرده اند که اگر سالی در جمعی سخن را که
با وجود افاده مستطوب اعاده بطلب نکردی و به شائبه جعل و اغراق مسود و اوراق دست
ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواعظ و صحبتش را مراقب بود و مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه
ایضا امثلی یا منونی را حضار با صراحت مکرر میخواستند که بعد اولی و مره بعد آخری هر چند مکرر شدی
حلا و نش چون تند بیشتر شدی عاود المسکت مکرر تیه تیضوع + و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع

و اشال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب روایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات
و لطف کنایات و استعارات بذیل بمواظف و نصائح و مقرر متبرک قباح اجتناب فصاح
در مجلدی جمع و پریشان نام نهاد الحق هر فقره نشرش گلستان نیست غمزای و هر قطره نظش
بوستان نیست و غریب و موش را بشعر کتاب لوان القیل یری شبیه + تعجب بذاتی حجرتیه و کار
عجبه لانا طریش که آن نیز رساله ایست با لاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطابقه
اسم است با مسمی و منطوقه لاسار تنزل من اسماء عقائل خدرا نسات کاتما بدور سماء لاسواط بخلی
حکیم عظیم انظیر غنین سنائی قدس سره العزیز در معدوی از اشعار امیر کبیر مرقمی که بدون نشد
و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید که زهره بحسب دوم آید و شکفتت در اتم طبع طرب افزا
سفری + که حسرت درهای تمیش چو بیتیان + بنشته عطار و معزای سفری + و از صد هزار تجاوزه
قصائد و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از و ثلثش کمتر بدون و موجود و باقی یتیم و منقود است
و همچنین رسائل بسیار و خوانیات پیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء امار و در انشاء آن
دقتی کرده و قدرتی نموده با و بیاجهای کثبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و و بیاج
از وی خواسته و حکیم شهر من کل لفظ کظم الدر مخترع + و کل معنی کفشت السو بیکه مرتب تمامی رسائل
آن رسائل را با اسلوب براعت و براعت در کمال فصاحت و بلاغت بناستی خوش و طرزی مخصوص
ذکر کرده و از آغاز انجام آورده اند این زمانه اوصاف خصائل و فضائل حکیم در اطراف بلاد و انوار عبا
منتشر جمع و دیوان ثبت و قمریت چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی
که بسیار صنعت فضل و اندوچه بر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش بهبط اعظم باشد و مورد
و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجا معارف شعر و بایات حضرت جلالت آن و طر مدح جفا فضله الاقصی و طره
بذیل عنایتش تسک جوید و نطل حمایتش پناه بر دما از رخ و در سپهر آسوده و از نواب و هرا این بود
روزگاری بگذراند فی الحال قصیده فرید سبط که بان روشن مسلط بود و خوشتر از انواع سخن میسر و در محامدا
و مدایح صفات ماکرم و محاسن شیم نواب شانزاده اعظم اعتضاد سلطنته علی قلی میرزا عنوان کرده و
پس از تخلص نسیب مناسبانند شخص محاسب و صاف فضائل و محاسن تقریه شانزاده را در مدح
بمضامین بلند و معانی و پسند کردن گرفت از انجمله مسأله چند و بر این وجود و واجب و اثبات بهیولی

و ابطال جز لایتمیزی تحقیق عقول بسیط و نفوس مجروده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماسیات
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر محیط و احتمالات قائلین با صره بالاطلاع و خروج
و آگاهی بر جدر کعب هم جو اتم و اطلالی بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعر اودات عم و عرب و عالم علوم
متعلقه ادب و بر شعر فنی بر سرود و مدح و رالفهم آن بر شود پس از آنکه ستم بدینگونه انجام یافت بر
شاهزاده شرافت نخست بشهر و عانی الیک علم و احکم و الحی و و هذا الکلام انظم و نامل انشور از گفته ابی
نخل جبت و سپس از مطلع تا قطع معروض انشا و نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و وقت عبار
و وقت معانی بر سمع اشرف احسن من شغف انصر و بر مذاق و الا الذین همیش البارد و آرد در جهان
در سایه رحمت خویش آرد و بموالت مجالست خویش اختصاص داد و در حرا کرام و انعامش پرورد
بدانگونه که در ششت سال تمام در هیچ حال و مقام رحمت بکت ندید و شکایت نکایت نهشت و در آن هنگام
ولایت عهد و خلافت ملک بود و مستود مبارک و ذات اقدس همیون اعلی حضرت شاهنشاه بجایه وین
ملک است بیکانه آیامه و حتی افتخرن به علی الایام شرف بود شاهزاده اعظم و یکی از روزها که بساعات
حضور بهارک سرافقارش آسمان سا بود و پایم اعتبارش گردون کرد و ضمن عرض مطالب بتقریبها
مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همیون همیدشت و بر ستودن ببالغت میکرد
چون خاطر بضیاضا نظر شاهنشاهی را در عرض شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر
نمیفرمود و تفصیل حکیم بر او با و ترجیح بر فضلا در پیشگاه حضور با هر انشور بطوری تمام و وضوحی کامل
یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین طریق شعر خوش و بود
حکیم بجز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بتی چند از ان اشعار و پذیر و افکار شور انگیزی نظیر که
شطری نمک جرات دل عشاق بود و وسطی چند مدح خسرو آفاق و در توصیف آن شاهنشاه بودی
که شاعر بجای قیراط خمر مصرع شعر علی قطار من حزن و یعود فی الحال افرا تا و نیقلبا گویم میسر و
چنان موجب سمرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای باروتی
و مانع و موش را اثرهای عصیر یعنی تعبیه ساخته و خواص مفرج یا قوتی بود بیت نهاده اند شعر الذکر
الصعبای بالما اشعره و احسن من سیر تلقاه معدوم و پیوسته از موقت ولایت عهد و منصب خلافت
عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او به لغت بریت و از نامت شاهسیراد با و اکابر فضلا بزمیر جم

اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشود و مرسومی شایسته اش در
 دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه حکیم نجو الله مایشاد و شیت و عنده ام الکتاب نیز قبال
 این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال با و طالع و فروغش چون تابش
 ستاره روز و شرق و غرب جهان ساطع گشت و آوزنگ سلطنت از جلوس همون شایسته
 عالم پناه لشکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار منبر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد
 سوابق خدمت و سواقت قدست او نیز ملحوظ خاطر مبارک شایسته شاهی بود و مشمول فوائد
 نامتناهی گشته و جوی کرات از برای وجه کفایت معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بر اسم
 مدایج و ارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار بیگانه را بنده تا هنگامیکه اقبال را
 بوعده و فاکر و روزگار و اختر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل کمال از نقص و بال رست
 اقبال شعر بشری تقدیر انجز الاقبال ما و عدا و کوکب الحمیدی الافق العلی صعدا و را بگوش بوش
 جهانیان بر خواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد انجم زیب
 افزای صدر وزارت و زینت بخش وست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب اوان
 مقتضی پس از تمیید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسر و عجم و زیب افزای او را
 کسری و جم خصائص مناقب و مر اسم مدایج جناب جلالت مدارفع اعظم و خداوند کار اشرف
 انجم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و زراعت راسخ
 و حسن رویت و کمال حریت و سجاوت خلق و تقاد حکم و رجاست عقل و فرط کفایت و بدایت خاطر
 و مراتب انصاف و شرف الطعدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهابد و دولت
 با سلوب نیکو و اوزان خوش و میزان و لکش موزون و چون و لبران طناب و شایدهان شکول که شعر
 طراز با من حسن الفاظه و جلیسا ذکر الوزیر السرای و صدر الصدور من علی امره و فجاء و العیوق و البشیری
 بیارست و در ذیل وست صدارت و ضعیف صدر وزارت انشاء نموده با تحقیق امانی و انجای مال
 و خلایع فاخره و صلوات تنکاتره معاودت مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شایسته بر قافله
 و فراغ حال بود و آنافا نابر عنایت شایسته نسبت با و می افزود تا سال ۱۲۴۰ که پدر و جهان فانی
 و عالمی را از فضل خالی نهاد و حرمانت حسب فکاک فی الشری و ان الکواکب فی التراب تغور

عنوان کتاب و فصل و شماره و زمان
تألیف و تصحیح و چاپ



در طبع و نشر و توزیع و فروش
و در دسترس و در دسترس



بسم الله الرحمن الرحيم

توانا ندانی که بخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چو پسر
 بیخ و برهم زنند بر بان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری و لشکر
 آورنده و در هر سبکی چندین هزار لشکر قطعه جنبش شرکان و لیل جنبش جانست و جنبش جان
 چیست پیک قدرت یزدان و کی بودش آگهی ز جذبه قدرت و آنگه ندارد و خبر ز جنبش شرکان
 هر نقش را لشکری و در هر ست و باز هر لشکرش نعمتی و یگویی شکر بر نعمت نعمتی و یگویی و در
 تا بحدیکه در شکر بر نعمتی هزار نعمت شکر نمفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناکفته و چون بچشم
 تامل و رنگری هر لشکری کفر نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند و
 آنگه کند حل صد هزار نعمت فم شناسایش چگونه کند کس شست نشاید زدن بصحبه صفا و
 و در هر دانه هزار نعمت حکمتش نهانست و از هر عینیه هزار گلشن ابد اعش عیان و در هر قطره هزار
 نیل رحمتش نمفته و در هر لایحه هزار پیل غضبش فخته بر هر جوی قاسرست و از هر موجود
 ظاهر نورش بر بان هر دلیست و در دوش و در مان هر علیل عالم منظر نور اوست و از هر شیش
 مرآت ظهور و از هر ربانی پید اتر است و از هر حقی هویدا تر بلکه در معرفتش هر حقیجه حجابیت

توانا ندانی که بخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چو پسر
 بیخ و برهم زنند بر بان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری و لشکر
 آورنده و در هر سبکی چندین هزار لشکر قطعه جنبش شرکان و لیل جنبش جانست و جنبش جان
 چیست پیک قدرت یزدان و کی بودش آگهی ز جذبه قدرت و آنگه ندارد و خبر ز جنبش شرکان
 هر نقش را لشکری و در هر ست و باز هر لشکرش نعمتی و یگویی شکر بر نعمت نعمتی و یگویی و در
 تا بحدیکه در شکر بر نعمتی هزار نعمت شکر نمفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناکفته و چون بچشم
 تامل و رنگری هر لشکری کفر نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند و
 آنگه کند حل صد هزار نعمت فم شناسایش چگونه کند کس شست نشاید زدن بصحبه صفا و
 و در هر دانه هزار نعمت حکمتش نهانست و از هر عینیه هزار گلشن ابد اعش عیان و در هر قطره هزار
 نیل رحمتش نمفته و در هر لایحه هزار پیل غضبش فخته بر هر جوی قاسرست و از هر موجود
 ظاهر نورش بر بان هر دلیست و در دوش و در مان هر علیل عالم منظر نور اوست و از هر شیش
 مرآت ظهور و از هر ربانی پید اتر است و از هر حقی هویدا تر بلکه در معرفتش هر حقیجه حجابیت

شبی که پرده امکان اگر براندازد + شناخت می تواند خرد و دواورش + فرشته و فلک
 فرش و عرش و لوح و قلم + بر و سلام فرستند و آل اطهارش + فرمایند که ما عرفناک
 حق معرفتک یعنی خداوند اما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن
 فرمودند منظر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق و وجهاست و پروردگار
 آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری خوانی باور کنی و بدانی که عرش و عالمات او و
 کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت
 و توفیق و روح و انبیا و نورا و لیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند
 و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای
 آنست مگر مستی خود نمائیم و نموده کسر اب بقیة یحسبه انصان ما و ما یم دران نادوی دم
 نزنیم و دران داوی قدم قطعه ای دل آن جونی که جزا محکمش میران نیست چون
 شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اثر
 صد هزاران لجه ترزفت کش پایاب نیست خدا را انصاف نباشد که مستی نیستان هر دم
 بلا فیم و برخی لغو و چستان در هم بیافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله
 خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانستیم ایم که در
 میدان زهره ندانیم و از آن خوان بجهشته مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طائفه مغرور
 خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مستی خیال
 و بر خقیل و قال فرد چون آید مبر از ذات بیچون تعالی شان عما یقولون قطعه
 و رکنی او فنا و ستیم صعب + پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هر چه می پیچیم که آن داریم
 بیشتر گرد و پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم و در کشیم و خرقة بر سر کشیم قطعه و لا کنون
 که نداری بعرض و گرسی راه کمال هست تو هست عرش با گرسی و گر بگرسی و عشت همی
 جو از دهند سرع گرسی و عرش و گر پیرسی قطعه ایدل آنکس که خویش را شناخت
 مر خدا را شناخت تواند تا نگوید بزرگ هستی خویش نزد توحید بانست نتواند
 چنانکه خواجه سبطی و خلیفه بر حق غره او صیبا و جبهه اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت

داود نامی از
 نامهای خداوند
 در اسم غفار
 مستثنی از کمال
 نگاه دارد و میگوید
 در غایت

صحب

کعبه دید
 آنی که پادشاه
 آن را بکلیان
 نقاب ۱۲
 چو پستان
 و بجز را گویند ۱۳

منبع حقیقت مخزن بنیشت و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم و در تئیم معنی صراط المستقیم
 و فیض بر سینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملک مقتدر استغای این دو و اجمال
 و استغای اسماء جلال و جمال بنده حق نما مصداق الاقنی و دل اتی و انما مصدر وجود و عطا
 قائل لو کشف العطا شتاج هدایت و دشا و معراج ولایت و ارشاد و معنی انسان کامل
 صورت احسان شامل ششوی علی بنده خاص جان آفرین و ولی و حقیقت جهان آفر
 جهان آفرین را همین بنده اوست و لیکن جهان آفرین بنده اوست و سرافرازد
 و سرافرازدگی و خدایش و کسوت بندگی و من عرفت نفسه فقد عرفت ربه این نفس که
 خواجده علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب
 نمائی و رنگ که ورت از آئینه قلب زدائی نداسی یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی
 ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی بگوش هوش و رأید یعنی انگاه
 که ضربت بلا کشیده و شربت و الاچشیده دل بخت محبت مائل شود و مجموع رؤا
 زائل کار از مجاهده بشایده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه ناگذری ای
 دل زبیا بان ملاست و هرگز نبی راه باقیم سلامت بدتن بارگراست بنید از و بسا
 تا بود که در آخر نبی بار داشت قطعه ای نفس خیره ملک و دو عالم ازان تست و لیکن
 بشرط آنکه تو از خویش بگذری و با خویش هیچ چیز نه بینی ازان خویش و بی خویش چون
 شوی همه در خویش بگری و بگری ای که جوئی جمال شاهد جان و جهان نهانست ویر
 پرده جسم و اینمان و آنچه در جهان بینی و عدمی خود نهانست هیچ طلسم هر یک معاست
 و آنچه خواهی لفظ و یک سستی است و آنچه بینی اسم قطعه قایما ز گفته بیوده لب بندگین
 کمال و قیل محض خیال است و صفت و هم و آن بی نشان که ملک و دو عالم نشان اوست
 بیرون بود و چیز فکر و خیال و نعم نظم ای دل از نقد جان طمع واری و یک زمان
 لب به بند از گفتار خواهی از صحن خانه نورانی و پیش خورشید برکش و یوار و نه ترا
 گفته آفتاب منیر و کم شود فیض نورش از آثار و هر چه افزون ترست ترو حجاب و
 پر تو مهر کم کند و یوار و کم کرد و تو کم کنیش بعد چونکه پر دیده بر نمی استار و دست

چون حجاب منع کنی x کی عیشت قدم نهد انوار x ای خداوند هست و نیست همه x
که تحقیق واقفی ز سرار x عمر و توفیق و مرا جند این x که کیم ز آنچه گفتیم استغفار

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا بزر و بزر و پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب جو شیدن نعل
 در خلق سنگ تنگ شد و مردم چشم و چشم مردم سنگ قطعه سحر زن کوه دور
 چون آب خاکیاں همچو مردم آب پیر و برنا بیزن و بازار و در شمشادری که چو
 مرغابی در سراب از چشم عاشق پیر آب تر شد و عمارات از زنگس معشوق خراب تر
 قطعه بصیرت بستان هر سونمالی ز پاتا فرقی عیان چون قلندر دمی هر دم ز
 آب ماهی ز بانش میل کردی چون نمند ز یاران گفتی شوشه سیم است و نگر نشو
 در چشم قطعه بوقت زبیرش باران بقل میگفتم مگر که نقش پرباست کوه و دشت و یا
 بروی آب اگر نقش را بقای نیست ز نصیحت نقش جهان را بروی آب قرار ماهی
 چند آنکه در عرض عرض کردی حیح ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث و فتنه
 قطعه چنان لغزنده خاک از چ که موری ز هزاران بار لغزیدی بهر گام ز لب سرما
 بخاطر نگاه خاطر نمیکردی شد آمد یک او هام ز از شدت سرما قلب و ز کالب بروی
 یافت و خیال در خاطر جمود قطعه خون بشوق آتشان فسرده که گوی ز شاخ بقم
 رسته است در گشایان کوه پراز برکت زبیر ابر قوی دست و دیو سپید است زبیر
 رستم و ستان زنه از شقیق و من که چون حقیق بین بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چو
 کلخ کوفه اثر قطعه بسکه درون هوا ز فرط برودت یافته پیوند قطره قطره باران
 کوئی زنجیر عدل داد و استی کاده آون می ز گنبد گروان پشما بشکامیکه کوس رعد
 و دمه بسکه خاطر بدین ابیات زمره میگرد نظم گر خضر و د آب بقایت زمستان
 متان بستان جام می از ساقی متان ز بستان شکستان قح از دست نگاری ز کز
 عارض گلرنگ بو و رونق بستان ز لعل لب و لاله از کز و خون رزان مگر ز خرقة سنجاب
 خرقة کچ شهبان ز در فصلی اینچنین شوری در من پیدا شد که جان شیر نیم شیدا شد

مجلس شورای ملی
روزنامه خورشید
شماره ۱۰۰
تیرماه ۱۳۰۲
صفحه ۱۰

در باب خود فرموده
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

باوۀ خاموشی از ساغر عزت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم قنوی
 هر آنکس کنج عزت برگزیدند نه سنج کس دهد نه سنج بنید و نمی افتد از آن سیرغ و دام
 که در کنج قناعت جسته آرام و خاموشی نیز گنجی هست مستور چه که دارد اهل دل را از خطر
 دور و بی نودی مرغ را گرسنگنار چه گشتی و قفس هرگز گرفتار چه چند آنکه بساط نشاط
 گسترند و اسباب بداعت و ملاجست فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش
 صحبت هر یک بیشتر قطعه چو مرغ زیرک ازدادی شد آزاد و نمی افتد و گرد و دام آسان
 بریزد و نه داند هست و امی چه چو بنید و نه گردد و هر اسان چه تار و زری یکی از بزرگان که تنم
 شهادت راجع هر هست و کان که امت را گوهر از دور آمد قطعه آنکه نامش از بزرگ
 چون گنجی در حدیث و بایدش پنهان درون پرده جان داشتند و یا چون نام نایش
 کنج هست و کنج شایگان و واجب آمد کنج را از خلق پنهان داشتند و از آنجا که با من الفت
 قدیم و ملاطفی عظیم داشت و بهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چا حبیب و پر
 فصل زستان و کنج شبتان نشسته و راه شد آمد و دوستان بسته نه آخر هزار و ستان
 گلستان دانش تولی و قمری بوستان بنیش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نرو و پیل
 سخن نگویید و تا سر و بناله قمری نماند تبسم کرد و بر خسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
 حال که چهره گلگون و قامت موزون و دیدی گاه ترانه هست نه وقت بهانه قطعه کنون
 که سرچمن شد چنان دست ز گل و فغان برآ و قمری سخن سرای چو پیل سخن بگویی که مینا بگوش
 ساغر صبا همی اشاره بگفتن کند ز ناله قفل و چون این حلاوت گفتار شایده رفت چه تنم و چون
 جان شیرینش در کنار گرفت و گفتم قطعه ازین حلاوت گفتار بس عجب بود که خاک و طرب آید
 برقص آید و هر آن کمال که دلغ قبول است بر آن و چو ذات عقل برتر از عیب نقص آید و چون
 و نیاز کردیم و سخن از مردی ساقی بنایتم و از گلستان سقا علیه الرحمه که هر وقتش راه هزار و گفتار و در
 آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش با هزاران گلشن خلعت نبند و روان اهل معنی تا قیامت و بهر کج و خوش
 زنده و حالی آتیم گرفت که خدا را چه باشد ممتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بر آن خط گماشته است
 و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه بایه من بجدی نیست که با چنین کس تجدی جویم و بر خط او سخن گفتم

روان روح و بخت
 پادشاهت درازد
 دیدن زلم و ق
 ملاجست یاری داد
 ناله گلستان
 پادشاهت
 قناعت و ادب و خوش
 سرودن
 چیدن میل کردن
 دهنش را را
 هر آنکه بی نیازی
 نیاز تو باشد
 نهاد و نیاز تو
 و ناله گلستان
 پیل ترا بگوش
 مبدع و پاک
 و نیش

تسکله نصیب است و نه هر معالجه مسیح سبحان را با باقل چه نسبت و نادان را با باقل نه تیاره
بر جیس است و نه هر منظومی جبر جیس بر شربانی کلیم نیست و هر معالجه ابراهیم نه بر سیاهی
عقب نیست گوته هر غلامی قنبر نه هر کفی عمارت و نه هر تیغ ذوالفقار فرو نه هر چه داس
کج بود بلال بود نه هر که مخج شین نیستش بلال بود هر سیزی عود نیست و هر تری
داود فرو نه هر چیز زگیل بر وید گل است نه هر چیز در خم بجوشد مل ست قطعه نه هر گاد
گوهر در شب چراغ نه هر بحر جان نه هر نه شکر نه هر سولی را بود و شک مشک
نه هر معدنی آور و سیم زر پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل نیست و نه
رمان کجا و لعل پنهان قطره زریق کجا و مهر و خشان نه هر پیر خست لعل را نی
و نه هر سفیدی در غمانی قطعه ابو سیله که دعوی نبوت کرد و جز این چه سود که خواندند
خلق کدایش + گرفتیم آنکه شب کرکی می تابد + چه حد آنکه برابر کنی مبتاش اقصه چنانکه
بر آشفتم و این نوع سخنان گفتم آتشش تیز شد قطعه هر کرا حسن اعتقاد می هست +
عذر منکر نیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نیر و دودر گوش +
ناچار تر ز دم و گفتم قطعه مسلم است که آنجنگ نیست چون شهباز ولی علاج ندارد و بر
زدن کجنگش تفاوتی که بود و شک و مشک را با هم معین است ولیکن گریخت
ز مشک لکن حکم الامام معذور بود و نه زنی چند و هم ریخته و بر نه نظم و شرب هم آینه ختم
و آن جمع را بناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال
پریشانست قطعه خوشم که تابا بد باشد این پریشانی بحالت من و کیسوی دوست
ارزانی بخامیه من و زلفین یا ختم شده است و چه غایبه سائی و غیر افشانه
آمید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
تا در حضرت بادشاه مسعود مقام محمود یابد ششوی + محمد شنه آن شاه درویش و
که شاهی اگر هست درویش او + چون نور ازل پایی تا سر صفا + نموداری از سته مصطفی
نمان گوهر فقر و تاج او + دل مرد درویش معراج او + بر وز و غایسل کوشنده
بگاه سخا نیل جوشنده + دل را ویش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه

لعل عفا
شهر شرب

لعل عفا
شهر شرب
لعل عفا
شهر شرب

لعل عفا
شهر شرب

لعل عفا
شهر شرب

دوستان دارم چه ایلمی که بے سابقه خدمت دشنام گوید بر و دشنام سیلی زند
و بر وسیل چوب و بر و چوب سنگ و کلنج کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجربست که دعوا
کنی اگر از یک طرف بگوشه و میانجی از دو طرف پس بهتر است که تنها بر نجم و تنها بر نجده
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مالی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
آن حکیم گفته پرواز + که بر جان آفرین باشد زرد او را + خری را چون زیروم خلد خوار +
شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جابل را هر یک و گوش
داود تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جابل شده و هر جابلی عاقل قطعه کلانم
و جابل بگوش یکدیگر + چونیک بگری از روی تجربه با دست + همین باغ نماند
بلبلان از زلغ + که زراغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت در ویشی را پسند
که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواستیم قطعه امید عیش مدار از جهان تو طلبون +
که هر دوش چو خشت طبعیان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافل که از هر رنگ +
همی چو در خشت بدانت تنگیست + حکایت امیری امیر بیچاره را بجلاد
خو بخواره داد که وی را در بقیع رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویانه برد که
از دیده مضمان بے آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر شعر چنان بیغوله و شسته آوی
کش + که گذشت در و اندیشه از ممول + تعالی السد بدانسان دشت آنکه + که شیطان
اندر و میگفت لاحول + القصه چون عزم جزم کرد که از سر شیشه شمشیرش آبی در گلویش
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آه که کرد و از هر سو نگاهی کرد
آن آه برقی شده و در خرمن وجود جلاد افتاد و منظم آه مظلوم تیر و لود زیت + که گشت
تضارها گرد + که رسد بر نشان شگفت در آه تیر از آن شست کی خطا کرد و لا جرم
بے اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای سکیدن سر خویش گیر و راه میابان
در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه اگر انبغی بعد بگوش سلطان رساند سرم بر باد و بد
قطعه جانم روی نه آن باشد که چون برق + شب بر کاروان یکدم درخشی + چو آنکه

عالم محمود
مستوفی
عنه کاتب
قلم و کلام
از آن کوی
دو کوه و طهر
است

بود آندم که چون ابر + بکشت جان مسکین آب بخشی + آورده اند که جلا و از کم طری بسیار
عجب و پند از نو ده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
بر من رحم آور با تفری آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخ خلاص
کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی از رحم آورد
جلا و بر چاره + بر دو کس رحم آورد و در و کار از لطف خاص بهم برین رحم آورد و گرفتار
بخشد آنان + هم بر آن رحمت کند که دوزخش یابد خلاص + حکایت سالی با و دارم که
در شیراز چنان زلزله عظیمه اتفاق افتاد که قصر تو انگران از بخت همت و توان فرسوده شد
و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسما
قطعه صحن فلک شد سیاه بکه ز غبار + گرد گرد و بر آمد + گشت هوا ز طهر بر سبکه
ز هر سو + از جگر گرم آه سر و بر آمد + قضا را پس از مهتبه که خاک عمارت ناشکا فتنه سیاه
چون پیمان عاشقان و ایمان صا و قان در ریز گل درست یافتند قطعه مرا بخدای که
پیمانه را نگهدارد + بر زیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق و لا اگر بکام رسید
بر هر روان طریقت قسم که حافظ است + و هم در آن مهتبه شنیدم یک از نظریان پیمانه
بنحایه محسوب بود که ای بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش و بر زیر خاک نگهدارد
شکستش درست نباشد قطعه پیمانه ولی که خدایش نگاه داشت + پنهان بخاک کالبد
عارف از است + زاهد شکست و غافل ازین گرفتار آن + و رطاق نه رواق
معلق فتنه شکست + و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد و ساله را بعد از دوزخ
از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه اشغال این غائب و اشبهاء اینجانب با قدرت
حق غر و عطا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان غر و برب با صهای رفیع سر
فر و برده در چاههای عمیق می نهند بلکه هر روزی در بازار و بر آن که محل ازدحام و
وزنت روانند و در صبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با انیمه بی
بیج حافلی محفوظند و بی هیچ لاسطه محفوظ قطعه کوکی شیر خواره را دیدم + بر لب چاه
بر کشیدم آه + کالجب دانه نذر و طفل + کش نکره دار و از مخالفت چاه + با تفری گفت ناگه

از غیب + ای که از حال خود آگاه + طفل را آنکسی نگه دار + که ترا داشت و همیشه نگاه +
 حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه
 اندیشه صناعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت است + از دو عالم ندارد اندیشه +
 یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمان
 که خدا می جوید و انرا باسلام دعوت کرد و جو و گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حال
 بوی مسلمان و محلات ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چند نیست که پیران ملت ما با هم
 مجادله کنند و جوانان محلت ما با هم مبادله آمان از رسم معارضه در پیش است و اینان را آن
 معاوضه از پس قطعه رنج بے وقت و مرگ بی شکام + پیشکار و با و طاعون است چه
 کسی بخل بخشم آید + زود بگریز از نو که بخت است + ساده رونی که میل با و ده کند + غالباً غارتش و جو
 حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانہ بود باز نے یگانہ آشناسد در وقت محاسن بر
 عورت وی نگاه می کرد و حدیث بهشتش بنماظر آمد و آبی کرد و از جابر خاست زن گفتش
 چه شد که از جابر خواسته گفت مرا در علم مسافت بے نظیر نمانده اند با اینحال اگر یک چوب
 فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نم در علم نقصان باشد قطعه
 صابر شوای ادیب و شہوت مدہ زمام + کاخر سر کشیت بچگون در آنگند + یوسف
 صفت کن بزینا و شیان نظر + کت و مضیق محنت افزون در آنگند + حکایت
 امیری کریم الطبع را گفتند در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کرد و احوالی را صیت کرد است
 او بگوش سجد بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شک و حق گذاری من
 مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه به کس نعمتی گززان
 فرستی + که بیکه شکر احسان تو گوید + پس احوال به که او هر نعمتی را + دو بند شکر احسان
 و گوید + آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده
 وینار بده خادم از امین غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیرست سائل را صدیار
 داد و لاجرم احوال را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طارمی شد و این سخنش
 بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را گفت و دہ تار و زنی فقیر را

سے
نہاں کر دین

سے
شہر دہال

سے
چون

سے
روایت در

سے
نہاں کر دین

سے
کنت کر دین

سے
احول

سے
چونکہ

سے
نہاں کر دین

کشت و در قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را و خرم که غنیش دل شده وقتی از انشو شیر
 چه بخواه که نند زیر خاک تار و زری + با التفات وی از سکنت بر مسکین + شنیدم و سخته
 احوال همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزرگان دارد یعنی من و منیم و او دو گوشت
 لیکن این صفت درباره من موجب قبحست و درباره او موجب مدح صاحب مدلی حاضر
 تبسمی کرد که اگر امیر بضر و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوشتی نیز عیب است
 چه در آنوقت بجای ده دشنام صد و شصت شنیدی و بجای ده ضرت صد و شصت چپید
 پس آنچه مایه رحمت سخاوتست نه لکنت قطعه معرفت شائسته باشد ورنه در صدر عمر تو
 کی بطاعت جالبی نویسیم میشود + نام یزدان را که چون نماید عارفی + و زرش هر ذکر نامی
 روح دیگر میشود + و رکند نامش که در جالبی از وی جمل + زو می بیزاری یزدان مکر میشود
 قطعه آنرا که کنج معرفت کردگار است + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + و آنرا که میت معرفتی
 ذکر کردگار + از وی اختیار مکر کند همی + آن ذکر بر حق کند این یک زبهر خلق + کی این
 دور اخذ ائی برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت
 طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربود و فرو از فرط شبق نفس
 از خاک مطبق + صفت طبعش بر شیدی از چرخ معالقی + قصار و ز می از بام مردی نوی
 اندام وید که لغتی متقا و بر و بر یک سطحش خفته و خسر طوم هشتاد و پیل و سر او بایش نهفته
 با خود گفت عمری تار و پود و هوا و هوس و زخم با فتم و آنچه بکنج شایگان می جستم حالی بر انگار
 یا فتم فی الجملة مرور بجهان و عوت کرد و نخست از حسب و نسب می باز جست مرد بزرگان آورد
 که نسبم بیاس فسو بست که سرخیل که ایاست و حسب باشعث که مقدم طاعان زن تبسمی
 کرد که بعد از نسب بری نیست و در حسب عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد
 خردشیش بظاوس زست + همچنان در چشم شهوت مرور + و یو با حور بشتی همسر است
 آنکه از زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که اے فلان من زنی جو نام
 شد هر دم مردی پیرو غالب شنیده که گفته اند فرو که زنی را تیر و پیل و پود و به که او را پیر و پیل
 بود + اکنون اناس است که در عوض این جاها می نگین جامه زکین و پوخته و

صفت
 دانی و زنگار
 ۱۱
 سکن
 قریب زبانی
 ۱۲

صفت
 زنی
 شهوت
 ۱۱
 اوست

صفت
 صفت
 آوازده
 شرم
 ۱۱
 شهوت
 در آنوقت
 غرضی
 بایست
 ۱۲
 حکایت
 زبهر
 بیز زبهر
 صفت
 و از زبهر
 ۱۱

و تهاست عمر طعام حلال و طیب نوشی و هرگاه که آتش شہوت من اشتعال یابد بکار مجاہد
 اشتغال نمائی تا آبے فشانی و آتش نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مغرب
 روح است و بایه فتوح لیکن فی الجمله خاطر م از جانشیت ہر اسانست گفت غم مخور کہ چارہ
 این کار آسانست قطعہ ہزاران مکر و فن باشد در نماز اچہ کہ تواند یکے را چارہ اہلبیہ
 شود کاری چہ بر اہلبیہ شکل + برو آسان کند ایشان ز تلبیس + آوردہ اند کہ چون شب
 شود ہر بخانہ و زاد جوان را وید فارغ البال بر صدر نشسته باز گفت این جوان خلق اسام
 کیست کہ امروز نمود و اشب پیدا شد گفت این برادر من است کہ در کودکی شبہ اشہ
 و چند آنکہ طاقت علاج داشت کہ دیم افاقت مزاجش دست نہاد و لاجرم سر بھرا نداد و تا
 امروز از وجود و عدیش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بھمت مہمی برہام رفتم
 جوانی بسیاری او دیدم و نام نشانش رسیدم تضار اتیر بر نشان آمد ہزار انماش بخانہ
 آورد و مسوگند خورد ام کہ تازندہ ام اگر بھیت و پندہت یا فھیت و بندگہ ارم کہ در
 و شود و قد می مجور قطعہ کنونکہ دامن مقصود او قتا و بچنگ ہ بکام غیر زکف و اولش محال بود
 ز فوط شوق حضورش ہنوز حیرانم کہ انچہ می نگرم خواب یا خیال بود ہر شور صوت حال
 ہر است دریافت مزورانہ تصدیق جمیل و تحسینہ بلخ کہ چون نوبت خواب شد زن
 باشو ہر گفت اگر رخصت دہی اشب و پہلوی ہر او رخصت نہ کرد نہت کہ شب و غیبت او با ہر
 گفت مضائق نہ باشد لاجرم زن و ہر او خواند و پہلوی ہم گفتند تا فہر شو ہر ہر
 زن دستی پہلوی غریب زو کہ رفیق ہر خیز کہ وقت نہر نمودنست نہ ہنگام غیبت و چارہ
 چون از غایت گرسنگی چندین سالہ پیاب بود و مغزش در استخوان آب با حال غیبت
 و آلتی خفیف بر خاستہ وستی بکار زو چند آنکہ دست و پا کرد کاری از پیش نہ رفت زن چو
 آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برو کہ ای تہل کثیر لاکل وای بل
 کہ یہ اشکل خاکت بر سر کہ صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صوت عقاب داری و
 آلت ذباب و با این آلت ناخیز حالت خفت خیزنداری چارہ گفت چون من تہامت
 عمر را پس میرفتہ ام اکنون تا دست آویزی نہ باشد کا از پیش نہ روزن گفت چہ چیز

عزیز
 ویکار
 ویکار
 ویکار

عزیز
 ویکار
 ویکار
 ویکار

هر جا که شدم کم و مر عشق بید نام + غزل ای موی موی من همه جو لقای تو + عمری بود که
 فانیم اندر لقای تو + در هر کجا که چشم کشایم تو حاضری + کوئی درون دید ^{نور و نور} من هست جا
 تو + در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار + حاشا که بر کشم نفس بے رضای تو + مردم کند دعا
 تو یک از برای خویش + من میکنم دعا تو یک از برای تو + آنرا که شد شبیه ^{شبیه} بهشت
 خوبها + من خوبها طلب نکنم جز لقا + تو به از بسکه غرق عشق تو بودم بجز خویش + نشاتم
 جفا + ترا از وفا + تو به قاتلانی ارغیب ناید غیبت نیست + بیگانه است باد و جهان
 آشنای تو + حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبه جمالی سیک از یاران از حالت
 استنباط ملائمتی که سر پیش آورده که جیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم که امست گفت خبی
 و اعم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد و گفتم ای عزیز حالی خاطر از هر
 آرزو و خیالی حاصلست زیرا که آرزو که انصرافات دست و اکنون دل در تصرف دیگرست
 فی ^{خبر} الجماله استغراق رنج خوشتر که استحقاق گنج قطعه بچشم مست تو تا نقد جان و دل و آدم +
 بچشمهای تو که چشم خلق افتاد و چنان جدا تو مستغرقم بجه عشق + که آرزوی وصال تو
 رفته از یادم + مسلمست که هزار و زول خیزد + چه آرزوست ازان پس مرا که دل و آدم +
 ر با سخی تایا مرا بوده از هستی خویش + واقف نیم از بلندی و پستی خویش + انگونه ز جام
 عشق مستم وارو + کا گاه نیم ز خویش و از هستی خویش + حکایت تو انگری مالش بی نهایت
 بود و نجاش لبایت چند آنکه نصیبش گفتند که و بالست بماند و مالست نماند شایست لبایش
 بیشتر شد و علامت نداشت کتر قطعه بخیل چون زرق لبست و پند چون آتش + ^{نور و نور} نذر
 قلب ز آتش سیاه تر گرد + ز حرص مال بخیلا گو تبرک مال + ازان بترس که در دست
 بخت برگرد و آوره اند که روز گاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسره آمد قضا را جز ^{انجام و عاقبت} نذر
 زانی وزنی زانیه وارث نداشت هنوز نهفته از هلاک بخیل ز رفقه که زن را عس بر
 و سپهر را زندان و غالباً سالی نگذشت که عس را محبت مال زن بر جمال زن بچهره
 حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بکلم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با کیسوی بریده
 بازار و بر زن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس بر قص و آید + ز شوق خیزد

مردی که شهره شد بفحاشیست و برزده در پی آن خزره جان دهند و لیکن و کشد هر آنکه بایان
کارشان جو غایت و و بچنان دور زمان چندان امان نداد که زندان و زندان و دلال
فرزند ناخلف فرو برد و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بجای که هیچیاره
از اهل بی چیز تر شد و از صورت و ال چیز تر یعنی مرثیت کشاد تا کارش از پیش رود
و همانا ما به بر نیاید که آن سرمایه نیز ازین فاسد تر شد و بازارش بکلیه کاسد تر چسب
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی و مجلس شراب بارندانش دید
بر زندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جرمیه عقوبت کردند که عاقبت بلا کش
و از عین یکیمان هندست که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پیش گذار و تا بدگرگس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش و بد تا بجهت خویش نهد قطعه شنید ستم که
بوتیار مرغی که است از تر آتش در و رون غم و نشیند بر کنار آب و گوید که که گرفتار
شود آب اندک کم و بخیل بدگش را در زمانه و تو گوئی این صفت باشد مسلم و ز فوط
حرص نان خویشتن را بهی بر خویشتن دارد و محرم و بهر حال از برای غیر جاوید و نه رسد
سیم و زار و فراهم و حکایت زادی زنی را و در جاله نکاح آورد و در وقت مباشرت که
فتح الباب معاشرت چندان و دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد و آتش
بجفت زن گفت ای سحان الله زاهدان بر فرار مناره و درون محراب و دعا خوانند و تو
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود و گفت چون خزره خود و فوج تو دیدم از نهات محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر نشناسی و محراب ز فرج ماده خرنشاسی
گیرم بهشت جاودانت ببرد و شک نیست که آنرا سقر نشناسی و حکایت لوطی را
شنیدم که پیش از آنکه آمد مردی را و بان به و زو فلان بدر بدینی لی آنکه بدره اش درشت
نهد خزره اش بر پشت نهاد که دوک نعره برداشت و شخته را خبر شد پیش از آنکه امر و برخیزد
و آلت لوطی بخسید از دور آمد لوطی چون شخته را دید برخاست و پشتی بر سر سجده ان خود
فرو گرفت که ای اخو برست و ای بدرگ شهوت پرست چند آنکه منفعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجه سس لافتی و شکسته شاه بیینه و دهره قاضی خبری و از خداوند علیمت عذر

10

بینان احمد

سنة ١٣٥٠
١٣٥٠

۱۰۰

۵۶۶۰

والله اعلم

سید احمد علی

سازمان

200

✓
24

11-11-68

1991

一

در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شهنش را بر شوه و شاه را بتلق و تاضی را بشنخ و خا
 را توبه خوشنود سازم اکنون مردی شهنش را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
 ای خواجہ چون نزد شهنش امروز از عمد و چرم بر نیانی و در روز جزا نیز دوا و در تفسیر خطا
 چسان نمائی و حکایت شکم خواره را با دوی و شکم پیچید بدکان عطار رفت شسته
 را زیانه برداشت و بخورد عطار بپا خوست بهانه آورد عطار مسایگان را خبر کرد و طیار
 بسیار بر سر درویش زوید بچاره خورد و اسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه
 از چرم ملاکت بیناید و شکم بر خاک میمالید قضا را طیبی بر او گذشت پرسید از چه ناله
 گفت از درد شکم گفت و دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز تا مناسبتی اتفاق افتا
 گفت آری یکشت را زیانه خوردم و هزار شست تا زیانه گفت غم مخور و با دوی چند را گز
 تا خلاص بشوی بچاره چند آنکه نفس جس کردی و بطبله شکم زو آوردی که شاید فتح بابی
 شود و از بیج سو بآنگ بشارت بر نخواست ناچار سرسوی آسمان کرد که خدا یا ازان باد که
 بقوم عا و فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشیند گفت خدایا اکنون
 که مصاحت در مرون دانی بشتم روزی کن خام مسی مردی ظریف بود و بخندید و گفت سر
 خام طبع که شب تا بستر تیری خواست و نوبد شد اکنون امید بهشت دارد و قطعه ای که در
 آرد و بودت و بهیچ دیوانه کن و برانه و چه شد امروز گشت بود و سر و هوس ملک و مال شایان
 حکایت یکی را شنیدم و در مجلس بداران بخت ناگاه تیزی از موضع شستش چون
 تیر از شست را شد بچاره بر جست یکی گفتش چه شد که بر خاستی گفت پدر مرحوم را در خواب
 دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بر خیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بید از طریق
 گفتش راست گویی زیرا که ما اوزان مرحوم را شنیدیم قطعه ای بر او گشت خطائی
 رفت و متنگ شو بعد از دروغ و کان دروغ بود خطائی و گرچه که بر دیار دیگر از تو
 فروغ و حکایت گوی تیزی و او حاضران بقصه و را آمدند سادو لوح گمان برد که مگر
 لطیفه مضحک گفته و نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفت قطعه آنکه تیر از لطیفه شناسد
 چه خبر از اصول دین دارد و نیست جز شرب زبانی بی شکام و چه کند بنوا همین دارد

از چرم ملاکت
 بیناید و شکم
 بر خاک میمالید
 قضا را طیبی
 بر او گذشت
 پرسید از چه
 ناله

چند آنکه
 نالید بوی
 مراد نشیند
 گفت خدایا
 اکنون که
 مصاحت در
 مرون دانی
 بشتم روزی
 کن خام مسی
 مردی ظریف
 بود و بخندید
 و گفت سر
 خام طبع که
 شب تا بستر
 تیری خواست
 و نوبد شد
 اکنون امید
 بهشت دارد
 و قطعه ای
 که در

در پذیرفت آنچه مادر گفت	نیم شب رفت و در سپید بخت	حلقه زن مادر از برون و سپر
حلقه ز جفت خویش را بر دور	از درون و درون پیش	کرده در حلقه هر یک نگشت
آن یک از پشت و گرفته قرار	این یک از پیش زن نشسته	مادر آن حلقه گرفته ز برون
پسر آن حلقه کوئی ز درون	پسر از پس لوناخت بر درون	شدش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده بگوش	که شود بانگ حلقه کی خاموش	همچنان بود گرم آمد و شد
که بنودش ز حرف مادر بده	مادر از وی نه داشت نیز خبر	همچنان حلقه مینواخت بدر
این چو آن سوده آن چو این	نه ازین آن نه آن ازین اگر	پسر آخر کشید نعره زول
همچو آن خرکه او فند در گل	گفت مادر مکوب حلقه هست	که مرا گاه آخرین نفس است
گر زنی حلقه نیست هیچ شک	که دهر روی ازین دو کاری	یارگ کون من شود پاره
یاشود جان ز کونم آواره	همچنین است حال مردم دون	کار بیرون خلافت کار درون
غافلش زبان زبانت	هم دل از حالت زبان غافل	حکایت گویند طائفه از

وزوان بر سر کار وانی ریختند و هر یک بکلم عقل میفکند که خسته قصار ای که از اهل کاروان
 در زیر دست و پای دراز گوشه پنهان شد و زوی او را بدید آستینش گرفت که پیردش
 کشد و بخونش کشد بپاره گفت مرا با کن که من که خرم و زنجید و گفت با اینکار عقل
 انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتارند آری لیکن تجمیرم که دراز گوش نه است و
 با اینحال محال نباید که تو از و بوجو آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگار
 که مادر مرده و در خدمت پدر بر سر میرم قطعه آدمی را بقتل و هوش شناس نه چشم
 زبان و گوش و دهان و خرازان آدمی بس بهتر که شود زیر پای خرنشان و حکایت
 شنیدم که کوئی چند بلبست فلاخن مشغول بودندی که کوئی بیشتر ظالمان و صورت
 مظلومان بازیچه ایشان بدید چنان شکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد
 از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته ای بیک گفت فلاخن است و از موسی زهار مادران
 نو و بافته ایم که کوئی بجنبد و بجنانه رفت مادر را دید که از از پاره آورده و بچشمش میشت
 زنده پاره چند کرد که دهشت آبی و پیش او نهاده و از عقب طشت فرستاد چون طای

حلقه زن مادر از برون و سپر
 کرد و در حلقه هر یک نگشت
 مادر آن حلقه گرفته ز برون
 شدش انزال و رفت جان از تن
 همچنان بود گرم آمد و شد
 همچنان حلقه مینواخت بدر
 پسر آخر کشید نعره زول
 که مرا گاه آخرین نفس است
 یارگ کون من شود پاره
 کار بیرون خلافت کار درون
 حکایت گویند طائفه از

حلقه زن مادر از برون و سپر
 کرد و در حلقه هر یک نگشت
 مادر آن حلقه گرفته ز برون
 شدش انزال و رفت جان از تن
 همچنان بود گرم آمد و شد
 همچنان حلقه مینواخت بدر
 پسر آخر کشید نعره زول
 که مرا گاه آخرین نفس است
 یارگ کون من شود پاره
 کار بیرون خلافت کار درون
 حکایت گویند طائفه از

حلقه زن مادر از برون و سپر
 کرد و در حلقه هر یک نگشت
 مادر آن حلقه گرفته ز برون
 شدش انزال و رفت جان از تن
 همچنان بود گرم آمد و شد
 همچنان حلقه مینواخت بدر
 پسر آخر کشید نعره زول
 که مرا گاه آخرین نفس است
 یارگ کون من شود پاره
 کار بیرون خلافت کار درون
 حکایت گویند طائفه از

دبان کشاده کو دک چون سگ اصحاب گفت فرایش آن غار بسوط الذراع پشت
و هر خطه چون پلنگی که دراز گوش میندیا گریه که بر دوسو رخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کرد
تا غاری دید شکل ایلچی و چون دبان مفلوج در غایت گنجی گفته نشان ستم گر از است که در
گل تاخته اندیا محراب کینیسیه بود است که از گل ساخته اندیا لالان خری باژگونه فتاده یا
صوح بن عنق خمیازه را دبان کشاده قطعه چو زخم تبر زین دهن کرده باز و دادم بخمیا
چون اهل آزد چو ایوان کسری کشاده دهن و جو خریشته در میان دهن و خراب و تب
چون گذرگاه سیل و شب در زمسای چاه ویل و مثنوی مانده فرج مادر عوج و
بر جسته چو پشت دست مفلوج و چون کو دک بر کشیده بکنج و کا و نیخته لب خرو بکنج و
یا چون زن قهر کرده باشو و برگشته لبان خمیده ابرو و آو نیخته بغش از منی بر و چو نانک
زلف دبان اشتر و بکشاده دبان بسان غاری و هر موی برا و چو تیره ماری و کندیده
از دبان ضیغم و تاریک چو گور ابن بلجم و چون اشتر ست از غم ایر و آو نیخته بنیش لب از
مانده طاق قصر غدان و خمیازه کنان ز شوق همان و پریشم بسان پیکر بز و سیله خور
ایران الغر و همچون دهن عجزه خندان و بکنجی دوسه گوشت جامی و ندان و باری کو دک
نگاه مادر بدزدید و آهسته از دبال و سته فرایش وی برده شته موبقوت تمام بر کشید و
ب اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کو دک چون لال
طراق شنید بر جت و دست از شادی برسم گفت که ای عجب انیموی چون بنا فته این
صد اکند اگر با فته شود چه خواهد کرد قطعه شفته شهر ما که آگ نیست و از حلال و حرام پیغمبر
مال محتاج را نموده بیا و خون مظلوم را گرفته شد و چکند یارب ار شود وقتی و از حلال و حرام
ستحضر و حکایت دزدی بطبع نوانی بکلیه مینواس و آمد جزو گی و پاره گلیم که فقیر بر
پیمیده بود و نیافت با خود گفت که مالایدرک کله لایترک کله لاجرم و یک را برداشت و
بیرون شته فقیر بر خاست و مشالیت او کرد و زو را و دید که فراد ببالش میر و گفت فقیر
چه اراده داری گفت اراده کوچ تو و یک را برداشتی من گلیم زو و بخت بد و یک را برداشتی
گذشت قطعه عاقلان نشین ساوه مشو و که ز گفتار ساوه بر بخوری و مروای دزد و سر

سکه بارگون
دارونه و
سکه نون ۱۱
سکه نون ب
دگر دگر دگر
وینچ شینی
"سکه نون"

پارہ ۱۱
۱۱
بانیان
خون ۱۱

10

19-10-1944

که از دوست پر برون نبری + حکایت در فصل زمستان که بهارستان است دزدی
 بلایه حقیری که خانه فقیر بود در آمد و چند آنکه جستجو کرد غیر از چیه که جبهه ارزن نمی ارزید
 و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میسر زد هیچ نیافت از حرص و طاعت
 در ویش ز اندالوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی در ویشان و خصلت ایشان است
 بر خاست و جبهه غفلان را بر ویش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جزین و تار لایق
 ندارد از مرقعه چه غم از مینو است آنکس را بد که کرم باشد و درم نبود که کرم بی درم ازان بتر
 که درم باشد و کرم نبود حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر ویش
 داشت بگستر و تا هر چه باید در وی نهاده بر ویش کشد جوان بغلیبید و در میان پرده بخت
 دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بر دارد و بیرون رود جوان
 دید که با بیست شیران و میت و لیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی است با من
 که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار برفت پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
 آواز داد که دزد او را بر بند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیر انداز
 تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آورد و قطعه ای دیو ز کوی اهل تو حید + چیزی شکر
 بزرگ و وستان + ترسم که بجای پانی سر + در خانه خدا پرستان + حکایت در
 بخانه و روشی رفت چند آنکه بیشتر جست کتر یافت در ویش بیدار بود سر برداشت که من
 روز روشن در بخانه نیام تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند
 در پیری زنی + ای نگرده در جوانی هیچ کار + آنچه را در روز روشن کس نجست + کی توانی
 جست و شبهای تاریک حکایت جوانی روشنائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته
 کمانه غربالی را چون کمان دیران و قامت پیران خم میداد و قضا را کمانه از دستش رها شد
 پیشانیست نجست کمانه را از غضب بر زمین زده و دیگر باره بجست و بر ساقش خورده و تلخ
 و شکست بازن اعراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد قطعه
 ز روزگار کسی را که نجات برگردد + گمان مبر که در رو کند و اقبال + حدیث نجات بد و روزگار
 جمل + حدیث زن بود و روستائی و غربال + حکایت یکی از کلا ترزا و گان شیراز

عنه لا یشبه

عنه ازین

جاکر س

عنه غفلان

عنه سرس با

عنه در لباس

عنه دست

عنه گشتن

عنه زرق

عنه درستان

عنه خانه

عنه در ویش

عنه در ویش

عنه در ویش

عنه در ویش

عنه در ویش

عنه در ویش

وقتی بر نصیحت دوستان را می گفت که هر که با سفله عشق و زود حاصل و جوش بیک جو نیزه
 چه دنی زادگان را باغنی زادگان الفت محالست و صحبت و بال القصد و نهیمنی انکار باید
 کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر هست گفت
 موجب انکار آنست که وقتی سر بکندار او تنی نهاده بودم و عثمان دل بدست سفله زاده
 سیاه دوده بودم که روی منور داشت و سوی مغیر غره آیدار و طره تا پدار و در وندانش
 و رخساری لعل خندانش لعل بهشتانی شنوی زلفکش حلقه حلقه چون زره چون و چون و چون
 گره اندر گره به آفت شحری ز روی تافته تافته مکی زموی بافته چون زکاتان پیرین
 کردی بتن به کاستی چون ماه نوزان پیرین به دیده ام کتان که میباید ز ماه به یک کتان
 سینه ندیدم ماه کاه به چند آنکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش نوشه گوشه
 گرفته و گفتم قطعه که تو جانی و بی بوسه من به بوسه من هزار جان بخشد به هر یک نیم جان
 کجا عاقل به کس عمر جاودان بخشد به باری چند آنکه مرا حالت یعقوبی بود او را جملت غزل
 بود و تاشی چندان سیم فشاند که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گسردم مقدمات عیش
 از هر محوله فراهم آوردم با ده خلری گفته لعل بهشتانست با غرور و مهر و خشان سوسه
 سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین گل و ورق رقی بهم آمیخته گل بخرم سنبل
 بدامن ریاحین دشته دشته شقائق بسنه بسنه عین سوخته مجر افروخته جمع گلشن شمع در
 ترانه عود زمزمه رود و نغمه چنگ ناله رنگ با ده مصفا با دام منتقی روز مقرر نقل منتما
 مستن عیش میا گوارش ترفل و عود زمزمه بر بید و رو و کباب پیو و وراج بود که بر باریان
 چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ بندی بر بید سغدی به آشکر
 کابی باز گیر کشیری ناله می پیاده می شنوی تمذیل بلور و شمع کافور به هر گوشه مفاد آینه
 مجلس ز فوغ شمع گلشن به چون روز شب سیاه روشن به القصه ابواب طرب باز بود و آه
 فتح ساز و بانجام نظر مرا وقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل خیالش معور لیکن چنه
 با و تلخ بشیرینی پیش بر و تمز شدی و ترش نشستی و تلخ گفتم و شورش آغاز نهاد
 چند آنکه مطرب و رشتانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بروی و فقرات اسحاقی

کشف بر بند
 و روشن در رخ
 و انکار است
 نه کیس و زلف
 عینه و زلف
 در احوال است
 آفتاب شمس
 که در اندیشه
 مثل است
 و از این و آن
 عین
 ریاحین
 گلشن
 عود ساز
 عین
 عین
 عین
 عین

بشت استخوان ابله زنده شد و توان کشتن کسی را کش بود جان و کرا جان نیست توان
 کسی کشت و گفت ای یاران این نوبتش توبت و بهیم و جزای عیش با خدا گذاریم پیر
 تپس کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحات سیرت و
 متعج سر سیرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش فاضله شهادت و بهیم قاضی بخندید و گفت
 زنی گندگار تومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا و قرآن فرماید که
 و لا تموتوا للشهادة و من میتهنا فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن راطلاق ده و از صحبت
 زنان توبه کن پیر چنان کرد و تهاست عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود و قطعه
 نفس کا فرزند زانیه و که به بیگانه رانم میگردد و بسته از روزی حلال نظر و گردن
 حرام میگردد و ترک وی گو که از خباثت او و عمل پخته خام میگردد و حکایت و دست
 گفت مرا نصیحت کن گفتم ای رفیق من پیش از تو اسیر این رخ و فقیر این گنج و دیگری گو
 که مرا سپرد و لیکن بتقلید یکسان سخن گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو
 نصیحت دانی و چون خوشتر بدیگری گو که نه پذیرد و بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند و لیکن
 خود بهمان دروغاقت میرد و گفت آن سخن چیست گفتم کم خوردن خود و رنجی و کم گونا و گونا
 رنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمائی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم
 گفتن نیز شود و در تعلیل طسام قدرت بر فضول کلام نماند و و مانع از غلبه بخاری که
 که موجب مزید غلبت است امین باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر سر
 غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا
 بروی ظفر نیست گفت اگر سنده هم آنحضرت فرمود که دیگر تهاست عمر سیر خوردن قطعه آگه چو
 شدی ز حیل و خضم و رو چاره حیل کن بدستور و نه آنکه بجایه و گر خضم و آن حیل نباید از
 دستور و و مجربست که چون شکم سیر گردد و نفس گرسنه شود و قطعه نفس آماره شود و
 تست و دشمن خویش را مخواه و گیر و ختم چون شد گرسنه گیر و خشم و لاجرم حمله آورد و چون
 دشمن خویش را گرسنه دارد و هم بد آنقدر که گرسنه و سیر و سید علیه السلام فرماید اعدای
 عدوگ نفسک اتی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان و و

سلامت است
 و با خدا را که
 از دنیا گذشت
 و در حال توبه
 شود و سلام
 با خدا و سلام
 علیه و آله
 قبول کردن و
 شستن و کباب کردن

عمر است
 و با خدا و سلام
 علیه و آله
 و در میان
 و در میان

تقصیر کنر حوی برصاحت برخواستند تا آتش منازعت نبست آنگاه کوسه روی او را بوسه
 داد و سر فراگوشتش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجہ ہر خطا کہ کنی خود بخود
 روشنی از خدا کن و بر دیگران بند + موی دراز ریشی اگر کوسه بر کند + ہم بر دراز ریش بود
 جای ریشخند + حکایت ہم درین سال باصفهان رفتم یکی از اہل چار محال با آنکہ نزدیک
 بحاست بدین نوع بیان حال میکرد کہ سال در اصفهان چنان قحط عظیم افتاد کہ گدایان
 نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرہ اغنیایسکن و خواب و ہر گاہ قصابی
 بندرت گوسفندی کشتی بجا رگان بر سر قطرہ خویش ہزار خون کردندی و استخوان کعبش را
 کعب الغزال شمر دندی قطعه معاذ اللہ چنان قحطی کہ کس را + اگر برب حدیث نان گذشت
 ز شوق نام نان تا روز مشرہ دماوم در دہانش آب گشتی مہ قضا را روزی بر در مسجدی
 انظارہ وزی مقسوم یکشیدم ناگاہ زنی دیدم در زیور عروسان و جلوہ طاؤسان و جمال
 پیری و خرام کباب وری مذاقم چادر سفید بر سر کردہ بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کردہ کہ
 گفتی خرمن نستر است یاد من یاسمن چون من رسید دستی بر پشت مناد و چنگی سیم در شرم
 و منورم معین نیست کہ پیہم ساعت کرد یا بسا عدہ سیم نیس از داون سیم شبانی نمودہ ایجا
 کرد کہ سرخی بردل و ششم شبادی مبدل شد قطعه نادرست آن گدا کہ نفرسد + بدسیا
 و بدرہ پیش + مگر آنکس کہ نیست در ہمہ سال + عادتی جز رضا و تسلیمش + پس گفت ای
 انہیمہ عشوہ و رشوہ برای آنست کہ ہام نزد قاضی رویم و گوئی ایہا القاضی این زن از آن
 نیست حالی بی تامل طلاقش گوئید کہ مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
 نان من در فکر گدایم و او طالب جدائی من از مردم صدقہ خواہم و او از من نفقہ و درین قحط
 سال مرقوم صدقہ را مردم صدقہ ندہند تا بروم خارجی چہ رسد با خود گفتم این اقرار سہل است
 و امکارش بنایت جہل و ازین غافل کہ دران عشوہ زگیست و دران رشوہ نیرنگی با او قیام
 رفتم و طلاقش گفتم چون غمہ آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیر خوارہ بر آورد و گفت ایہا
 بفرماید تا طفل خویش را بطیفیل خویش ببرد کہ مرا شیر در پستان نیست و قوت و شہستان
 با چار حکم قاضی کو دک! از و گرفتہ و بہر سو کہ رفتم مخلصہ ندیدم و مخلصہ نیافتم کہ تربیت کودکی

مناعت
 دعا کردن
 شک کعب
 کوزک پا
 شک کعب
 ذی احوال
 یعنی شرب
 شک سادہ
 بیگونی ابدی
 کن اٹ
 سادہ استخوان
 بند دست
 طبع با دیوار
 شک در طبع
 شک کعب
 زبردت
 مردم صدقہ
 شک کعب
 شک کعب

در جمعه گیر و ناچار در مسجد جامع اورا بر زمین گذاشتم و گفتم بیکبار جمعی از کلمینم در آمدند و
 بر زمین زدند و خاسم خواندند که گفتم گفتند الحاصل بود قلوبی شدیم بچندین رنگ گفتم میبشت
 کبود و صورتی از سیلی نیلی رویم از طیانچه سیاه ریشم از خیسو سفید گلویم از فشردن سرخ
 قطعه زرد از ان زاهدان بود و بیزار که رسانند خلق را آزار و فرقه چیده باز و زشت
 و فضول و کرده تضییع شرع پاک رسول و شرع را دامن مکر و شید کنند تا که آزار عمر و زید
 کنند و هر یکی خلق را زخبت تمام و بقربت می دهد و دشنام و نسبت لعنت و سب و نجاق
 عین ملعون او کنند بخلق و تا که عامی بد انقراست شوم و گاه سرگردشان کنند هجوم و غارت
 گفتند ای ناس خدا نشناس چرا از عقاب جزا پیروی و از عذاب خدا ترسی که تا بحال
 ده طفل خور و را در سیر انداخته و از تلبیس با ابلیس بعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدا
 عیست بعد از ایلم گرفتار کند و با فات مکانات یابی با آنکه دران دعوی عتدی ندانند
 سر و طفل را و سبیدی گذاشتند و گفتند بید را بر سر گیر و پایی از مسجد بیرون نه که اگر این با
 بچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و دود عقده ز اسرار قضا که بصورت
 کس از وی گری نکشاید و کز چه روم و تو انگر خدا فرزند می بد و صد نذر و دعا خواهد و محرم
 آید و وان گذار که بیک فرصه نان محتاج است بیک لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار بکلم حکم
 آن سبدر را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بقبره تخت پولاد رسیدم
 سبدر از سر برگرفتم آنگاه مؤذنه را از پاکشیدم و تانفس داشتم و دیدم تشکیم مرتبه غالب شد
 که قلب دل و نواد و رقالم افزون شده و نفس از غالب التباب سوخته تاپس از جستجو
 بسیار جوی جستجوی نشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنایه نشسته بودم و عذار از عیار
 راه نشسته که سواری درآمد و مطهره بمن داد که آتش کنم آتش بر دسوار برین حمله آورد و تا نایا
 چندم بر سر ز چون دست شتیر نداشتم پا گیر گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان شدم
 فضا را پام بسوراخی رفته بر و آدم حالی بهیوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره
 دیدم جویم زانده الوصف غالب شد ریزه نان و ذره خوانی طالب شدم ناچار بطلب بر خیز
 لوزه روغن و سبیدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لا حرم چون حرمم پیچید بود و نفسم خسته

گلستان
 حکیم قانی

گلستان
 حکیم قانی

گلستان
 حکیم قانی

گلستان
 حکیم قانی

گلستان
 حکیم قانی

و خیره را بجل از روغن و کلاه از تخم اینا شستم پس بفرغشت شستم و مکر بر خوردن بستم تا از خوردن
 بیضه و روغن بیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آرد چشمم غمت
 باز کنی و انجام کار در آغازه بینی قطعه غافل امروز ای نفس حریص + کت بفرود آوست
 نه به عافیه + شعر میگوئی بنادانی و س + سخت بپیرسم بازی قافیه + ناچار بوجوب قافیه
 طبیعت بر خاستم و از هر در راه بجای خسته تادری بستن با فتم از روزنه درنگای کرده منتفی
 آتش در اینجا فروخته دیدم و عجزه از چشمه خورشید فروخته تر بر گنار ش از آتش سوخت
 گفتم و این بنی جانست یا تاریخ آفرین جان گیسو شیده قامت خمیده و دندانها ریخته لبها
 آونخته دیده غمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض
 فرو رفته جارب شرکانش زمین رفته و چانه اش با عانه سخن گفتم جز سخن گفتن گاه گاه
 سناست به با انسان نداشت و جز شرطه و دادم و سرفه پیانی مشا سبتی با حیوان نه قطع
 ماسکه رفته زگار گشته بچشم آشکار + از ورش تن فکار از ورش جان غمین + سرفه بالاشن
 شرطه سفلی عفن + جان تنفر از ان دل تنگ ازین + سرفه چو بانگ خروس شرطه چو آوای کوا
 سرفه که دید اینان شرطه که دید اینمین + پیش چنان سرفه نزد چنین شرطه + رعد شده سها
 کوش شده شرکین + گاه چو اهل نعم کرده پی نیز و بم + نغمه آن را بلند ناله این را حزین +
 بیگل تار یک اوتان بدم جملک + چهره باریک اوتان بر نخ جمله چین + فی الجمله در کشودم و
 بر عجزه سلام کردم علیک باز گفت خواستم بشتاب و رگدزم فریاد بر آورده امی جوان سمانا
 قاست چون کمانم دیدی که چون تیر ازوی گذشته یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع و چرا
 باستین تعرض کشتی شنوی جوانا گذران پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند
 تیرس از روزگار ناتوانی + مزین لاف از جوانی تا توانی + ز پیران در جوانی عمرتی گیر
 که گیرند از تو عمرت چون شنوی پیر + به پیران در جوانی رام شورام + یکی را غارتگر ستوی
 انجام + جوان بودیم با هم روزگار + به رخ هر یک چو خرم نوبهاری + خزان پیر آمد باد
 سرود + زوم سرودیش برگ عیش شد زرد + جوانا سست کن تا در جوانی + به پیری زند دل
 خود را رسائی + عالی از ان سخن نام حالتی غیب و خجالتی عجیب دست و پا می عین

شیده و منتفی

پیران

عنه

فردا

انسانا که خدا

خدا را نگاه دارد

استه قوی

در کار ایندن

استه بخت

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

در پیش نهاد باد و کمار آتش شسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش
 در روغن اثر کرد و با بجدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامن فرو
 بخوزه و دامن زد و بد گمان دیگر کرد و روانه شسته بر سرم زد که خدا مرگت دهد که مردمان کم جگر را
 مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود میزنند قضا را بدان طعمه میضای ماکیان در کلام
 شکسته شد و زده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از جلیت بر خاستم
 و گریتم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود بندگی خویشم دعوت کرد و اجابت کردم
 روز دیگر مرا با بازو یوز بشکار برد اتفاقاً در آن روز شکار سه جز در عرصه خیال نیافتم غمان
 غمیت تا بقیتم در راه اهل صحرایا خواجہ ام سابقه محبت بود بد عوتش بردند بازو یوز من
 داد که تو از پیش کجاده رو که من از پس سیاهم چون فرنگی راه رفتم باز نپیدیدن گرفت و چند
 بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم خیره پر و بالش فرو بست و بخور جنبش نهفتن ناگاه
 بقبیلہ گدشتیم سگان قبیلہ بجانب تازی حمله آوردند از خفیت عقل قلاوذه اش برنگر فتم
 تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جنج و فزع کردم خود را
 راز نه صالحه بود و لش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجہ شفاعت کند
 کو دکی شیر خواره و دینل داشت بمن داد و خو و بطبخ طعام مشغول شد که دوک بیتابی ساز کرد و گریه
 کردن آغاز نهاد و تقلید عجائب را نثر شردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک جگر
 تسکین اطفال شود و شسته تریاک در حلقش ریختم تا نفش قطع شد قطعه آدمی کورا
 نباشد تجربت + بر چنان آدم شرف دارد دستور میخور و مسکین نمک بر جاک قند
 طعم شیرین را نمیداند ز شور و مختصر گویم بهر کاری که هست کورینیا بهتر از اینیاست که
 چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریان درید و در گریه با هم آوخت
 من از بول بیوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدم گفتم ای
 بد بخت اگر چه ملاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تا سقف برام گذشت سه سو و نه
 زیرا که تیر رفته بجان باز نیاید سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
 بنوشم و پرده بر این قصه پوشم چون شب شد خواجہ ام با حالی تپاه از راه رسید سراغ

در پیش نهاد باد و کمار آتش شسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر کرد و با بجدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامن فرو بخوزه و دامن زد و بد گمان دیگر کرد و روانه شسته بر سرم زد که خدا مرگت دهد که مردمان کم جگر را مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود میزنند قضا را بدان طعمه میضای ماکیان در کلام شکسته شد و زده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از جلیت بر خاستم و گریتم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود بندگی خویشم دعوت کرد و اجابت کردم روز دیگر مرا با بازو یوز بشکار برد اتفاقاً در آن روز شکار سه جز در عرصه خیال نیافتم غمان غمیت تا بقیتم در راه اهل صحرایا خواجہ ام سابقه محبت بود بد عوتش بردند بازو یوز من داد که تو از پیش کجاده رو که من از پس سیاهم چون فرنگی راه رفتم باز نپیدیدن گرفت و چند بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم خیره پر و بالش فرو بست و بخور جنبش نهفتن ناگاه بقبیلہ گدشتیم سگان قبیلہ بجانب تازی حمله آوردند از خفیت عقل قلاوذه اش برنگر فتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جنج و فزع کردم خود را راز نه صالحه بود و لش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجہ شفاعت کند کو دکی شیر خواره و دینل داشت بمن داد و خو و بطبخ طعام مشغول شد که دوک بیتابی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد و تقلید عجائب را نثر شردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک جگر تسکین اطفال شود و شسته تریاک در حلقش ریختم تا نفش قطع شد قطعه آدمی کورا نباشد تجربت + بر چنان آدم شرف دارد دستور میخور و مسکین نمک بر جاک قند طعم شیرین را نمیداند ز شور و مختصر گویم بهر کاری که هست کورینیا بهتر از اینیاست که چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریان درید و در گریه با هم آوخت من از بول بیوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدم گفتم ای بد بخت اگر چه ملاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تا سقف برام گذشت سه سو و نه زیرا که تیر رفته بجان باز نیاید سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه بنوشم و پرده بر این قصه پوشم چون شب شد خواجہ ام با حالی تپاه از راه رسید سراغ

باز دیوز گرفت زن شیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجهاجم باو
تعلق داشت تملقش و رواثر کرد و مرا گفت شفاعت زن دوباره تو بدین شرط مقبول
که اشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گا و کاریم که رنجورست علف
دست تامل نشود و سپ سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیمار گردد و چون
شرف سلامت بدی و بخش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح چشم
خواب بر من غلبه کرد و بیدارم نگذاشتی بود که بی اختیار از جای چشم
چراغ بآستین گشوده احساس تر و نفسی کردم گمان کردم که گا و نفس و رگ و چوب
بر خاستم و سرش بر پدم چون صبح شد دیدم گا و مرده و اسب را گشته ام گفتم انا الله
و انا الیه راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گر خیمه و تا امروز سه سال
هنوزم بیم باقیست که بنا و ابا خواجهاجم ملاقی دست و پد و تلافی مافات دست تعرض از
آستین مافات بر کشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان
و با هر کس این حکایت در میانست گفتم امی ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت
خویش شکایت کن که ترا مستوجب انیمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از
بیکد زنان در قید امان باشی قطعه هر سفل که حرص شهوت اندوخت و صدغم ز شر
نه هر کناره و مانند تو اے لکه که حرصت و شدر هنر و دل بیک نظاره و آنگاه شدی
اسیر شهوت و از عشق زن بدین تواره و صد صدمه رسبیت از پی هم و چون دانه
سجده و شاره و آن طرز و دیدت پی زن و چون گریه از قضاے قاره و و اقرار در
پیش قاضی و نا کرده عقل است شاره و آنگاه بگردن نمودن و حامی طفل شیر خواره
و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام و حامی کو دوکان دوباره و و افکندن کو دوکان
در مقبره از برای چاره و و انمطره راجو فکندن و و آن جنگ پیاده با سواره و و نام
بجوه و افتادن و مانند موذن از مناره و و آن روغن و تخم رانفتن و زیر بغل و و
شاره و و آن بیضه شکستنت بدست و و آن گرمی روغن از شاره و و آن طرز سه مرتبه
چون غولان و بر پشت سمندر اهوره و و آن لاشه باز اگر فتن و و آنکس چو پیش از قضا

آنگاه منتقش بخور چین و چون وجه شبه و دره تناره و وان بستن یوز تاسگانش و خوش
کنند پاره پاره و آنگاه نیاز موده دادن و تریاک بطفل گاهواره و وان خواب سحر گاه
بیکاه و وان کشتن شمع چون ستاره و ناکردن شلج گاه و رافق و از گوش جهان نورد
بار و وان اسپ بجای گاه و کشتن و بیرخت و شور استاره و وان زور شدن بخانه غیر
بے وجه کرایه و اجاره و این جمله ز حرص و شہوت تست و امی و ون حریص ایر خواره
حکایت در سفر عراق تو سنه دهم که باستماع سفیری رسیدی و دو دوست برداشتی
و خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رسید که نزدیک بود بر زمین زند و قیامت بشهر
شدم که تیز داشت آن و عنان از پشت من رها شد زانده الوصف حیران شدم که
موجب آن رسیدن و بر میدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقاربت آن حال
تیزی دیگر داد و جتنی دیگر کرد تا کار بجائے رسید که پی در پی تیز کنیدی و سگیز افکنیدی
مرا از مشاهد آنحال خنده بخشم آیینته روسے داد و نیتی بر آشوفتم و تازیانه چند بروی
کو قتم و گفتم خدایت مرگ و با و این تیز دادن چیست و این پر هیز کردن که ام قطعه
تا چند وی تیز و خود از تیز کنی رم و یا تیز ده یا دیگر از تیز میندیش و چون زانده خود بین
که بکشد دست خطا کار و با آنکه طول است مدام از عمل خویش و قطعه از من بگویند اید
خود بین که تابکی و خود میکنی ریا و ملولی خود ز ریا و یا خود مدار باک چو کردی خطا بعد و یا
چون خطا کنی کن اندیشه از خدا و حکایت با و پیمانی شنیدم همواره عشرت ساز کرد
و با هر صبحی در هر صبحی صبح آغاز نهادی و در هر کجاشه سوار عرصه ملاحظی یافتی یا و
شطح ملاعبت با نختی و هر کجا سیدق حسن پری رخی دیدی و دو چشمه بدانجا تا نختی و هر گاه که یک چشمه
رکشیدی رفقا و فرزینی پیش رفتی و گفتی رباعی بگذار که تازی خورم و ست شوم و چون مست
بختی پاست شوم و پاست شوم بکل از دست شوم و از دست شوم نیست شوم و پاست شوم
ندی بگذشت که باب دوشاله آبروی سی ساله بر باد داد و نامر و و و کسان شد و مطون
لسان قطعه با و داد آبروی او بر باد و وان بغفلت که هر چه با و داد و هر که را با و
ماخت و دیوانه و چه غم از طعن خویش و بیگانه و تا که بر جاست عقل و دانش و تنگ

مفتی محمد رفیع

12

三

10-10-68

五、

19

20

185

02/11/20

109

13

...

گفت در درو چیز اول توشه که از رحمت خلقم باز دار و دوم گوشه که از رحمت خلقم بی نیاز
آر و گفتند اگر در قبول یک ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر مجامعتی چشیدن اولی تر است از است جماعتی کشیدن شومی و در سراسر
خوشی من زهری به که سومی ناکسان کردن بجمع و آنکه هر روزش سرد و زری زغیب عیب باشد
گر شود راضی بعیب گفت شخصی با علم مرتضی و کای ضمیرت آگه از ستر قضا و اگر کسی بد
زهر سوراخ خلق و از کار و زایش جوید راه خلق و در جوابش گفت آن میراجل و زرش
آید از انطراف کاید اجل و حکایت وقتی از شیراز غمیش عراق کردم و بناچار قصه
عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان بامن بیش از
همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان بگفت
معه دوست پیش از دگران در قیام نگران شد و این بیت بخواند بیت بداند هر که
کند از دوستان دل و که دل کند ز جان کاریت شکل و این گفت و چندان
از ناسف نالید و پیشانی از تلک بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست
ویرین اینهمه جزع بی حکمت و اینهمه فرغ بے مصلحتیت گفت ازان نالم که بار سفر
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی و آنی که هیچ عاقل نگفت
سفر را بر راحت حضر ترجیح ندید و محنت غربت را بر محبت وطن تفصیل ننهاد لیکن درین شهر
حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسجند و بهیوجه ازار باب کمال بخند
ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نمایند و بے سابقه مخصوصی سازند
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیق گفتن به از طعن فریق شفق است قطعه بسکه از
ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن و در شب تیره خانه به تاریک و کز چرخ غم
روشن حکایت وقتی خیال کفایت عیالم در شیراز و آرد و غم رحیل کردم با آنکه در
همان اوقات دختر بی همکاح در آورده بودم و هفتت بیش با آن ماه و هفتت بستر
از شومی اختر ترک و خرقه و اورا و کنار گفتم و گفتم عالی چون کیسه خالی است اول کن
کردن و آخر بکنار آور دست قطعه گیر و زهر کنار من روزگار تنگ و تانگ مان بگیر است

27

بازگشت

موجودہ

10

۲۲

100

۱۳۳۳

تاریخ
۱۳۰۲

منع من الخروج

مفتی

افزونی و...

[illegible]

محکمات
وعداوت

۱۰۰

11/11/11

تاریخ

تاریخ: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

11-25-20

المستند

11

اندر کنار تنگ + بکشد در وصال تو خوش بود خاطر من زمین پس شود ز سحر دل بقیه از تنگ
 نعتی در من بچرخ گزشت و از فرط بغیر بگریخت و گفت همانا در شمال من عیبی یا حسن سر
 منت جمال ریزی است که هفته هنوز از عیش من زفته ترک من گفته رباعی هم چیده
 عیش تو بود ناگفته + هم گوهر وصل من بود ناگفته + من ماه دو هفته استم آخر بگذران
 بر ماه دو هفته بگذر و یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از انشا
 گذشت برخواستم و باستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی پر روز ستاره تا که
 افشانی بس + در روز ستاره بالنداریند کس + دهرت زمره خویش دارد محروم +
 یادست جهان به بند یا پاسه هوس + قطعه آخری نو بهار روحانی + چند برگ گل گلاب
 انشانی + شتیدی که وصل جور و تصور نشود بی ریاضت نقدور + وصل همچون تو تازه
 سروسسی + کی دهد دست باد و دست تپی + دخل چون اندک است و خرج فزون + دل
 مرد متغیل گرد و خون + الحاصل چندان عوائق تنگ بسته بر شرمم که دل چون سنگش
 مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جنبش خپکیدن گرفت و لب چون برگ گل از بخت
 لکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دوست از سر خواسته بشویم و ترک تو
 نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیر و تنگ + من تر از تنگ تر بهر گریه + گر بسزایم زمان بقای
 باقیات بقا ز سر گریه + گفتم بر این سخنان جمال انکار نیست لکن یک سخن باقیست
 که حکیمان گفته اند زنده گس بنفس است و نفس بجان و جان بجزع آب و لقمه نان
 اکنون غایت فی الباب است که ترک طوق زرین گوئی و خست خال سیمین بکمر آنکه گفته
 ع معشوق خبر روی چه محتاج زیور است لکن چون جرع غالب آمد چشمت خیره شود
 و خشت چیره در روزگار بر من تیره آنگاه بقتاب بر خیزم و با من در آویزم که اینجاکست
 آویزه ز نیست که در تو دنیا و دیزم و داستان عقد گوهر نه که از نقدش عقد گوهر از دیز
 فرو ریزم و نقل حل نیست که از خلش رنجم و حدیث خلخال نه که از اخلاش پامی صبر
 در دامن کشم و طبع و ستوانه نیست که از ان دست بشویم و تنهای یاره نه که از خدم یاره
 تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب نقصار تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرم

الکسین که
 کون ۱۱۱
 اله سنه
 سول شدم
 اله میل
 صابیل
 اله وانی
 سول است
 الگنه پیش
 اله جوب
 زنجیر که
 کاسه زاده
 اله آینه زاده
 زنجیر زاده
 نقد زاده
 اله تقصیر
 سول زاده

پسرهای یتیم را یک عمر گهر با یتیم کار ساز است که اگر در باس رحمت یسند گردد
 در امید نشان تا حشر باز است که خلاصه سخن آنکه تهاست عمر اوقات خمس را صرف کایات
 امور کرد و من هر فصلی از قاف و حریر و توی و حصیر بر نوس که دست داد بدست
 آورد و فی ایشل بر عرض عامی دیدم خاصه خود و شمر و م خدمتگذاران حبشی و رومی
 چند آنکه لازم بود از نو ماده آماده نمودم القصه چندان ابا طیل بر شمر که اجلش گلو
 گرفته چندان فشر که زائد بقای اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذشت
 مال و وز ترکش زخیل اجل گشت پایمال و الا کفن بر و همراه هیچ چیز و ز مال خود
 نیافت نصیبی بجز و بال و چند برای بر نیامد که اولاد بازارگان را بازار کاسه شد
 فاسد تا بجدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سالی
 هر کجا و امانی دیده در آن ریختند اشعار چون گدایان هر یک در گوشه و هر خرمن بهر
 خوشه و آبروی از بهر ناسی ریخته و خون دل با خاک راه آمیخته و دهان سال وفات
 پدرم بهر نرسیده بود که باز ماندگان او هر لالی بدری شد و هر بقدری صاحب قدری
 تا کار بجای رسید که تاجر از او گان ویشان بندگی ایشان اختیار کردند قطعه
 کار خود را بگردگار گزار و تا تر مصلحت بیاموز و لطف ادبی سبب سبب ساز و قنار
 با سبب سبب سوز و حکایت و بعد منفور که با و شاه ماضی انار آمد بر بهانه را پسر
 شهر یار غازی ادا آمد سلطان را پدر است در سال یک هزار و دویست و چهل و شصت
 هجری بالشکر عظیم غنیمت خراسان فرمودند خدش هر بقعه را بوقعه گرفته و هر جمله
 بجمله شکسته تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران
 بندگشاند و امیران را بند نهادند هر کجا سید قومی بود صید شد و هر کجا قائم خدایه
 فی الجمله در طائفه سارق سارقی مانند که بجای دست سرش نبریدند و در فرق
 سالور سالاری نه که بجزم سرواری بیای دارندش نکشیدند و همانا زیاده از و هر از بند
 و آذ و بکلم قدس بارض مقدس درآمدند و قضا را در آن سال بجهت تعاقب مفتوح
 عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر زیارت مشهد رضا علیه السلام

قادر بر کار
 در کار
 بنام کردن
 عینه اختیار
 برگزیده کردن
 عینه مصلحت
 صلاح
 شایسته
 در سبب سبب
 عینه خدایت
 یسند

از شمشیر خویش و دست و پایی یکدگر سازید ریش و زانکه پاگان آئینه ذات حق
منظر اسرار سر مطلقند و ساده اند آئینه دار از عیب یک و بد و ایشان بد
نیک نیک و زشت را گوی خود را خوب کن و ورنه با آئینه است چو و سخن و شست
اگر آئینه را دور افکند و زشتی خود در نهان ظاهر کند و لاجرم هر کویا کان جنگ
روزگار خویش بر خود تنگ کرد و همچو عیج بن عشق کا و را حکیم گفت عو جا بین کش
پا از حکیم و ورنه از بزدان قضا آید ترا و با چنان بالا بلا آید ترا گفت دیوش بین
بین بالا که خویش و دین و رازی خود و پنهان خویش و شکل موسی بین و آن
بالای پست و کوبدان پسته ندارد و بر تو وشت و روز کوهستان بکن یک تخت سنگ
بر سر موسی در افکن بید رنگ و رویار از کوه یک پاره کوه و بر سر موسی در افکن
با کرده و زود رویان از بی تعیل را و قتل موسی دین اسرار را و عیج از کسار سنگ
بر گرفت و قوم موسی مانده از وی در شکفت و خواست تا بر قوم موسی افکند و منفر
شان را بر افکند کند و سنگ را بالای سر برده و لیر و تا که از بالا و اندازد و بر
گفت موسی که و گارا چاره کن و ای دو عالم کرده از یک امر کن و غیرت حق با نگ
کا بسته باش و تا نگردد در حمت سر بسته فاش و لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
کرد حلق عیج شد چون حلقه تنگ و آن غیبی چون بر بن گشاخ شد و کوه غار ادر
زمان سوراخ شد و ماند به ترک فرمان گردش و سنگ همچون طوق سنگ در گردن
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز
و نعم ما قال الفزوق شعر یغنیه حیاء و یغنیه من مهابه و فلما تمکلم الّا جین تبسم و نظم
مگر بنده در آئی و گریه بهیبت تو و زبان عارف و عاچی بر بند و از گفتار و من از کلام تو
گویم سخن چنان که قمر و ز آفتاب فلک عاریت کند انوار و پس از زمانی فرمود باعث
این از دحام لیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت
به بیانست فرمود مقصود و دانم ولی موجب مقصود دانم چه که جز برای شرع نرفته ام و هیچ
منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آرسه و آنچه گوئی از صبح صادق صادق تر

دست داشتن
غالب بودن
شک و شکوک
و نقل استغنی
کردن و
سبک کردن
بنا بر حقیقت
دینی

عاجز بنی کا

از سر کنار هجوم آوردند و سخت عاجش را تباراج برودن روز دیگر بدربالینش رفت که ای
 گبر مسلمان را چگونه دیدی گفت روزی که بر بند و شب کون درند قطعه این اگر معنی
 مسلمان است ای خوشحال کافر جری به گذر از کفر و دین و عاشق شو به که نه تفریت
 عشق نه غری به حکایت دیوانه جامه در بر چاک کرد و بر سر خاک میرخت و میگفت
 خدایا عاقلان ترا بدانانم جویند و جا بلان بنادانی قطعه اسے چون خرد و روح
 نه پنهان و نه پیدا + اندر طلبت روح و خرد و اله و شیدا + نادانی نادان را و رفت
 ذات + ترجیح و عقل بدانانی وانا + کان یک چو بدانند که ندانند شده خاموش +
 وین یک چو ندانند که ندانند شده گویا حکایت شخصی صاحب دلی را دشنام داد و میر
 و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم قطعه
 ظلم ظالم ذخیره است نکو به که و آخر نصیب مظلوم است به ظالم ذخیره عاقبت چو نخیل به
 خوشیستن زان ذخیره محروم است به حکایت عمر ولایت صفار را غلامی بپوشه و رحلت
 سستی امیر را دشنام داد و امیر بر ندانش فرستاد چون بهوش آمد بگویدش فرمان داد
 غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بهوش بودم تو در حالتی که بهوش و اسے
 بد کن بدین سخن از حقوقش در گذشت و بانعامی وافر و خلقی فاخر خرسند که و قطعه
 ست عشق ار کند هزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دارد خدا که بشناسی +
 کمتر از عمر ولایت صفارش + حکایت مروی بازن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر
 معروف مشغول شنا و وزی دریافت انیمانی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوش
 بے عرض قطعه منافق اسپنجان و اندر تلبیس به که افعال بدش با خلق نیکوست
 نمیداند که چشم اهل معنی + صفای مغز را می بیند از پوست + تار و زری بازن بیگانه +
 در یک خانه وید و با وی اعتراض کرد که که زن حلال طیب خویش گذاری و با
 الفت گیری مردی که که حلالش است است و طیبش دروغ قطعه ای که از
 و عقل می لانی + هست نمی دروغ و نمی است + عقل داری و لے نداری عشق
 همان وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چه کار + بیم و امید

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت و سواس بغایت بود و نیز شنبه
از آن مرض بجهت انالید و مکر میگفت خدا یا علت و سواس را از من بردار سر بر داشتیم و گفتیم
ای رفیق خاموش که این و سواس است از آن و سواس بدتر است چه آن تنها از او آزار
دارد و این خدا و خلق را سزاوار دارد و قطعه ذکر و سواس زبانت فکر و سواس دست
وین و دو چون فرق نظر حاصل شود و بجاصل است + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم
حق شناس + تا عیان بیند که خجی هر چه بیند باطل است + حکایت یکی از دوستان
که سفینه کمال بود و دقتی به حال غمگین و رخساره او ز بشروانی + مرآت بطور بشر
فرخنده رخساره محافل + لیکن نه عبادت مه آفل + تجربه تنگ که وقتی این دوست
در وصفش گفته بودم قدم رنج داشت قطعه بعضی آن نتوان کرد و شکم دایره زانک
زبس که تنگ نگر و در هیچ شوهر کار + در او دو مورچه با هم اگر شوند و دو چار + زنده قرعه
و بر یکدگر شوند سوار + پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت
بکمال آنکه در حق تو اعتقادی بے عیب دارم و اعتماد بر سبب مرا ذکر می بیاورد و گفت ای عزیز
هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود گفتن است نه مکر سبحان الله گفتن چه حق سبحان
و تعالی از هر منزله امکا فیه منزله تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص که نفی الصفات عنه قطعه
مگر خدا اے منزله نبودی اے فرزند + که این زمان تو منزله کنی چه تسبیح + کنایت
سخنهای اهل شرع تمام + که هست شیوه ارباب فقر تصحیح + قطعه اے در دنیا از آنچه
گفتندی + مغز رفته مانده باقی پوست + ای که از پامی تا بسر کوشه + کس نه بیند
بکوش صورت دوست + گوش سر بند و چشم شکر کش + تا به بیند که پیش و کم همه او است
حکایت اسکندر با بختی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد و در این باب چه نصیحت
دانی گفت آنکه قبضش از تنائی گفت بکمال این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان یا
بجرم دوستی باید گشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب است
ای رفیق راه + بگذر هر دو بگذر ازین مانی و من + ششیر عشق برکش و از خویش بگذر

آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای بدین آتش در گرفت
سلمان جر مصحف و شمیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
سبکساران چنین سفر کنند قطعه بشیرند طبیعت اگر سبکساری + فراز کنگره عرش باشد
پرواز + و گر ز بار معاصیت جان گرفتار است + ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از
عرض منظمه خویش شلے بگویم آنگاه منظمه بعرض رسانم خلیفه دستور می داد و گفت
ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظم نماده چه بکام طبیعت هر کوی
که بدینا در آید تخت بکار خویش گراید شیرش از پستان او ست و خوانش در دامن
او و از فزونی در امان تا آنگاه لبان از لبین بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست
داند و دشمن از دوست آن وقت باید درو را میزد و چون وقتی در محبت ما در منقضی
ببید و را گریز و تارفته رفته ملکات و او را کش و بوز بفرزاید و از مقام خداعت و خلا
که لازم طبیعت صبیانست بر تیره رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و
تجربت بداند پس آنوقت از قمر و فرع پدید بشنخه گریزد و از شنخه بقاضی و وزیر
و از وزیر بسطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت بنید بیزدان استعانت
جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من منظمه خویش
بخی بجان برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای شکرستم مکن چندان + که مظلوم کار
گرو و تنگ + زبان حذر کن که آرد و روزی + و این عدل کرد و کار تنگ + آورده اند
که منصور بنامست همت مقصور داشت که منظمه می باز جوید آنگاه اشارت کرد که منظمه
گوید گفت ای خلیفه روزگار نیست که این نیک عامل تو فلان نصیحه مرا بگوید آنکه بعد از
جمیل متمسک بعد از شمع تنگ شده منصور بر ضعیفه او مثال داده و این نیک
نهی بلین کرد تا بساطستم در نور و روشن بعد گروستم نگر و قطعه فلان مازین ظلم کردن
شرم دار + پیش از آن کت مرگ بر بندگی نفس + گروستم بر خویشتن داری روا + هم روا
باشدستم کردن کبس + ظلم چندان کن که روزی وادخواه + از تو در سلطان گریز و پاس

تکلم بر مظلوم میسند انقدر کش نباشد جز خدا فریاد رس + حکایت وقتی در بلده تهر
هند و بی یار شد و پرستاری نبود که تیارش دارد ناچار روزی دست درد من سسلا
زد که ای مرد خدا پرست گرفتیم که بیدین و کافریم نه آخر غریب و مسافریم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت سلما فی رافتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموماً
از و سر بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بیمان و اگر اسلا
را شرط مروت دیند آن تعصب است و اگر ایمان را موجب قنوت خوانند آن تقلید است
نه قنوت چه حاصل مروت آنست که شریعتی از غریبه و اندو مومن را از کافر حربه غریبا
از بومی وزنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد و بود در فضل و در سخا
روزی از و بهمد ترسانی + خواست یک شیشه بادو انگور + قاضی از سول شیشه چها
از آن که بچول از حدیث نفعی تصور + خشکین گفت کاین سوال چه بود + ای زائین
نیکبخت دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بکرم داشت بایدم معذور + جرم من نیست
جرم آنانست + که سراپا جالالت و غرور + سفله چون ترا سخه خوانند + بی سبب چون
سیاه را کافور + گفت قاضی دو علت است ترا + هر دو در شرع مصطفی منظور + جو
کردن بکافر آنکه می + زن بزندق و ادن آنکه حور + گفت ترسا سز و که نام ترا
منعصب نمند یا که غیور + کا نچه دارم تعصب است نه جو + و اعظم
رکبم لغفور + جو دو آنکه نام گبر و یهود + جو دو آنکه عذر ماتم و
سور + جو دو تزج کافر و مومن + جو دو اندیشه خبیث و طور + راستی جو دو وصف خوب
است + که بهرنیک و بد فشانند نور + فی نے اوگاه نصیب است بخیل + ندید نور جز بوقت
حضور + جو دو رحمت سزای یزدانست + که عنایات اوست نامحصور + رزق بخشید هر
در عالم و یزدان و انس و جان و وحش و طیور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم +
وزنار برافکنم آتش را بر پیرتم و آفتاب را ناشر افرستم گا و گو ساله را خون بریزم
و در آب گناست بنیزم قطعه بت وزنار ادهم دشنام + بسلا نیم بر آید نام + بدن و
جان و دل سعید کنم + یک نفس شادی سه عید کنم + ز آفتاب خروشا جویم + حرم کجا

تنگ گویم + و دیگر گزاشم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبه فاضل خاص + حلق من و
 حلقه فقر آکشان + دست من و دامن ادراک شان + آزرده اند که مسلمان را دل
 بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعده خویش وفا کرد و اندک
 اندک اسلامش زیاده و بایمان کامل منتی شده اغراض نفسانی که مبرات از امرض
 جسمانی مایل تر است بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترک کیش تبرک خوشتر
 مایل آمد ثنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت + رست از هر در و درو و درو عشق یافت
 یافت در وی کش ز درانست غار + آری از درمان گریزد و در دیار + در دوش ارجون شوم
 میکا بد بدن + یک نور افزای جان خواهد بدن + در دوش اول شادی است آخر ملا
 بدر میزاید هم آخر از بلال + در دوش از پهلوی بکا بد هر زمان + هم بد و فربه شود پهلوی
 جان + یک باید پهلوی نمرد کار + تا بجان پهلوی نبرد در دیار + شنیدم روزی
 با آفتاب غناب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استنزد کشاد که آفتابا عمری عیادت
 کردم آنی عیادت نکردی و روزگاری پرستش نمودم روزی پرستم نفرمودی آفتابا
 هنوز آنان که سپاسش فرستند و ناشناست پرستند شتی موران ذلیل اند و طائفه
 کوران کل همانا بخبر اند که تو نیز چون گل عبدا معلولی و در غل عنام معلولی شنوی خود را
 خورشید سرگردان چو گوئی + علیل و مستمند و زرد و زنی + تو خود پروانه شمعیت چه خواهی
 تو خود آشفته جمعت چه دایم + قطعه سحر بازت کلاه عجب و غرور + دیده شه شماس
 پوشیده + کله از پیش چشم خود بردار + تا کشائی بروی شه دیده آفتابا روزگار باده غور
 مست کردی و سر پای عمر عزیزم از دست بدر بروی و عمری پرستش استنظار چشم
 عمری دیگر باید از نیعی استنظار کنم قطعه آفتابا تو خود خداست + جز یکی جرم خود نماز
 همه رنگی و ساد خواندنت + رنگه ای و ماده خواندنت + بخطا چون ترا خدا خواندم
 سالها از خدا جدا ماندم + تا بغیر از تو ام خداست نبود + گریه را گره کشای نبود + جز تو
 دایم کنون خدائی هست + گریه را گره کشائی هست + حضرتش بادشاه ملک و ملک +
 قدرتش ناخدا می فلک و فلک + صد هزاران جهان نادیده + که مشاهد بیند با دیده

عه قاضی
 عه کتابت
 عه اول کتابت
 عه استرا
 عه رتبه
 عه شکر
 عه استرا
 عه استرا

آفریده است و مانده ایم آگاه + و عدد لا اله الا الله + آفتابا گاه صاعده می و گاه
 آفتابا گاه عالی و گاه سافل گاه شارق و گاه غارب و گاه در مشارق
 و گاه در مغارب آخر در اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه سیاحت
 حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از اینهمه سیر سیر نیامدی و ازین همه جنبش و گریز نه
 شنیدی الا یا آفتاب عالم افروز و بخت بینشین میساز و میوز + چه گروی روز و شب
 گردان کن + چه قطب چرخ منتهی باش ساکن + چه باید رفت هر روزی بکوی + چه
 باید دید هر ساعت بروی + اگر کوئیت باید کوسه دلبر + و اگر رویت باید روی دلبر
 بناید از پی تحصیل کامی + هر کوی زون هر روز گامی + تبرک گام گویا کام یابی +
 قلم بر نام کش تا نام یابی + بدست آور یکی کو صد هزار است + خطا گفتم که بیرون از شهر
 است + بیابان از هزاران کوی بگذر + بیک بجز از هزاران جوی بگذر + چوبیک گنج گهر
 و چنگ آید + ز صد خروار ازین تنگت آید + یک دراز و صد خرّمه خوشتر + یک خروار
 از هزاران زهر خوشتر + آفتابا اگر گنجینه مرا دور خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردید
 و اگر دین در سیر نجستی چرا اینهمه مسافت پر مخافت در نور و دیدی قطعه آفتابا ز رشک
 خاک ترا + سر در جیب عصه چاک شود + کوست مجرای لطف و قهر خدا + که گوی زند
 که هلاک شود + گاه جنت شود گوی و دوزخ + گاه گلزار و گاه مغاک شود + چراست مانند
 لوح روینست + که گوی تیره گاه پاک شود + سرخ روی است که زلاله و گل + چون
 شجاعی که شرم ناک شود + که زود و دسحاب و شعله برق + تیره و تفتنه همچو ساک شود +
 لاجرم هر چه در جهان بینی + خیر و از خاک و باز خاک شود + آفتابا افعلی از لذت بقا
 غافل لائق بار امانت نه و نا غارب از لذت فنا بار بے قابل ستر صیانت نه آفتابا
 در وادی سلوک که حسرت ناومی ملوک است تا فیله نه بینی و فیله و تا طیب به بخور
 علیل آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نقاوت ظاهرانست بخشند آفتابا تا ترک
 عادت کنی درک سعادت کنی یعنی تا بر دبر و سلامت پوشی همان محرومی که بودی
 و تا در و محروم است نوشی همان محرومی که مینویدی آفتابا جرحه محبت خور است

سیاحت
 بهنگام دست
 مکه اماکن
 رخسار کان
 مکه چنگ
 تفتنه و شمشیر
 شعله زهر و ستر
 ناپید است
 مخفی است
 در سیرت
 صفت که کلام
 صفت که کلام
 و گاه
 سیاحت و شقاوت
 مکه چنگ

در زمان

شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا و عیالکشی و عالم
به نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاد و الموالا نخسته آیت قربت بشانت نیاید
آفتابا تا ضیف بستا و صیفی در خور تو صیف نیستی و تا حریف ربیع و خر صیف لائق تعریف
نیست آفتابا تا جام عنائوشی جامه غفائوشی آفتابا بجز اینکه در ایوان و حیوان را
حیران کردی دیده حرا و دختی و خرمن بنشین نفاس سوختی و دیگر چه کرامات نمودی
آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نگویی و راه عجز و حیرت پهنی بجارگاه طریقت کاهی
نداری و ببارگاه حقیقت باری نه نشنوی آفتابا عشق باید دل فروز

تا بزم جان نیش بنی نه روز
آفتابا آفتابی را بختل
آفتابا بگذر از این استغفار
تا شوی در کلب هستی پرده
کام اگر جوی زنا کامی طلب
آفتابا بنیت همچون خیال
چون خیالی پرده چشم عیان
تا مرا با نیستی بودی وصال
ای درینا کاش بودی محرمی
نی نخواهم محرم جزو عشق
تا نه بنید ویده ام جزو عشق
عشق و عالم شادی و غم برست
عشق و اندوخت و ربا در عشق
کس نداند از بی پایان عشق
هر یکی را صورت خاصی دران
طرفدار هر یک طرفه عشق
طرف را هم طرفی از بحر عمیق
چشم را بر صورت انسان قرار
باز فانی جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون
ی زبان زمین را از آگه نه قلم
هر زبان گو سیل و ش گزورون
سیل چون گرد و روان از کوا
تا و سبذت ره بختگاه دل
نام اگر خواهی زبذ نامی طلب
کت بود در عین پیدایی زوال
ای درینا نیستی کاش این خیال
تا حدیث عشق سیگتم دے
عشق تنها هر دو عالم را بست
شادی و غم چیست با انوار
عشق آینه است و شاخصان
طرفها از آب و ربا طرفه
طرف در بحر عمیق اندر غرق
باز در وی عکس شخصی نه از
شمع نور افشان عیان در چشم
هم جهان در معنی انسان نه
وصف عشق از عشق زاید بدم
تا گزیر است از بیان آن زبان
خاصه سیل کو شکار سنگ

سید محمد رفیع
مدرس
"تاجستان"
سید سعید بیجا
سید رفیع "وزیر"
سید گل گویند
سید مراد
سید رفیع

خیر و سازد دلش و فرسنگ را چه چشمه زانیده رود است این بیان به نریش این چشمه
 هم زین چشمه دان + آورده اند که آن نوسل بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بهیوش شد
 وقتی ببالیش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قلابش بر خاک و قلبش در عالم
 پاک آرمیده شنوی ای هندوک ای رفیق جان باز به ای رفته بشهر بند جان باز
 آنجا که توئی ز ما چه گویند + از حالت ماسومی چه گویند + نی شه غلط ز ما خبر نیست +
 از حالت ماسومی اثر نیست + آن ماسومی درین جهانست + کی ماسومی بشهر جاست
 ای هندوک ای رفیق جانی + کشتی چو ندیم آنگه دانے + از بارسان بدو سلاسه
 باشد که رسد از و پیا می + تا چون تو ز نیم یک زمان جوش + آنگاه شویم چون تو خاشاک
 حکایت طائفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت و دیگری بملای
 برخاست که سخن گفتی و نماز باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگر
 گفت که نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتند چارمین گفت منت خدای را
 که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را ز معرفت راند + و هم با وی بخشم بستن و به خوش
 علم یقین کند جولان + طعن غالب چو کرد و برگریز + باز عین یقین کشاید بال +
 تا بعلم یقین و آویزد + صبح حق یقین طلوع کند + رخس خورشید سان برانگیزد
 بمو و مسود و همچو شفق + خون عین یقین فرو ریزد + جان بجانان خویش پیوندد
 شد و شکر هم در آید و حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
 کرد و انواع معارف و آلات مناهای و بلاست گرد آورد و امشگران نکیسا جنگ
 و ضیاگران بارید آنگاه هر یکی را چنگ و در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا
 در دهان بر بط و در پیش رو و در بر خود و در دامن تاله در کنار طنبور و در بغل سنج و درشت
 و زنگ و در انگشت فی الجمله هر یک و گر گونه سازی کرده و تقفی و ترخی آغاز نموده
 قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضاے کرم کرده خادم را گفت تا ساسا بر یکا
 از قراضه سیم و زر بهالب کنند قطعه شراب راست بهر ساعتی تقاضاے + کمی
 محرک خلق است و که موستس جنگ + خلاصه سخن آن گو که طبع باو ده ناب + نمونه است

دانش
 علم ادب
 زادن
 طایفه
 بیاد و پیکار
 علم ادب
 سبب
 نفعی است که سبب
 مایه کینه و
 زلفت با جبر
 معنی
 سبب

و مکتوبین روزگار و وزنگ و خادم بموجب فرمان از دوت تا سزنا هر سازی را بقرضه
 سیم فرم پناشته لیکن پیری که نوازنده وف بود از شادی بر ناستد و بر ناستی که
 سازنده سزنا از حسد پیر قطعه سیم وزیر پیر را کند بر ناستی که پیری که حرص دارد و از
 و آنکه را حرص و از نیست بچشم سیم با خاک ره بود و انباز و قضا را شب و یکدیگر
 ساز طرب نمود و سازندگان و دشین را طلب کرد و حسب اتفاق امیر را شب
 مزاج اصیل برگشت و سر و مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کرا سازی
 هست از مشتش فرا گیرند و در منفذ پشتش فرو کنند لاجرم نوازنده وف را در وقت
 کار و ف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سزنا که سزنا سلم و موضع مخصوص
 پاره شد بیچاره با دیده نناک و خاطر غمناک رفت و سزنا شکست و با اخلاص
 درست اذان عمل توبه کرد و وقتی یک از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر
 اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بهلاتش بر غاست که چرا ترک پیشه پذیر
 گفته گفت ای رفیق تو نیز ترک انیمینی کن که مضرش بسیار است و منفعتش کم
 قطعه بهنگام مراد سخت تنگ است و دغل و کش بیش زنجیدی بنگینیل و وین
 طرفه که همچو خرزه زهره شکاف و تاناف فرود و بهنگام عمل و قطعه ای پسر بر کا
 دنیا تا توانی دل بندد و کسپس هر سو و او چندین زبان آید ترا و چنگ گوئی شب
 بهل از می و داعی ترکم و صبحم ترسم خار ناگهان آید ترا و حکایت قلندر می
 گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی است نه این را رنگی و طالب این
 هر ووشی هوای پرستانند نه خدا پرستان چه هر و وائل اکل و شرب اند نه طالب
 وصل و قرب قطعه من همان رند است بیایم که ندارم زهر و و عالم پاک و رانی
 و و عالم آرا نیست و باد بر فرق هر و و عالم خاک و خود چو یارب ز کفر و وین پاک و فام
 از قید کفر و وین کن پاک و حکایت در ویشی را گفتند که از فطام دنیا چه تر قانمی گفت
 بر فح ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مردار است و حرام صرف بران شد
 که هست بر خور دار و و بی حکم شریعت بسا لکان طرق و حلال گشته بهنگام غمی

مکتوبین روزگار و وزنگ
 سیم فرم پناشته لیکن پیری
 سازنده سزنا از حسد پیر
 و آنکه را حرص و از نیست
 ساز طرب نمود و سازندگان
 مزاج اصیل برگشت و سر و
 هست از مشتش فرا گیرند
 کار و ف پاره شد موضع
 پاره شد بیچاره با دیده
 درست اذان عمل توبه کرد
 اطلاع نداشت حدیث توبه
 گفته گفت ای رفیق تو نیز
 قطعه بهنگام مراد سخت
 طرفه که همچو خرزه زهره
 دنیا تا توانی دل بندد
 بهل از می و داعی ترکم
 گفتند دنیا و آخرت را
 هر ووشی هوای پرستانند
 وصل و قرب قطعه من
 و و عالم آرا نیست
 از قید کفر و وین کن
 بر فح ضرورت قطعه
 که هست بر خور دار

حکایت یکی از یاران گفت حیدر چسبیت که فلان شاعر هر کرامت کذب طبعی نبات
 به راه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مروی که حریص آید هرگز نشود
 قانع و از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ و گویا نشیندستی کاخواجه بزن فرمود
 کای زن چه کنی زینت بر خیز و بنه نیزنگ و خلقی که کریم آمد از جامه نیا بد زیب و فوجی
 که فروغ افتاد از سوسه نگر و تنگ و حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد
 که چندان زبان بوح فسلان کشودم و مگر بجدتش بستم فائده ندیدم گفتم چندان بکنند
 و مگر فراغت بکشاید فائده به بینی قطعه نعمت از بی هنر در طبع و که کس از یار کین
 مگر نبرد و شاخ آهوبوستان نشان و که از ان شاخ کس شتر نخورد و حکایت
 واعظی از سگات موت سخن میگفت جاہلی بگریه درآمد صاحبی بخندید جاہل برقی
 شد و بخرمن و س در افتاد که مگر از آتش و دوزخ ترسے که بر مرگ تسخیر میکنی گفت بر
 مرگ نه بر تو تسخیر کنم که مرگ را کرده شماری قطعه گرد اند لذت جان با ختن در راه عشق
 هیچ عاقل زنده نگذارد و بعالم خویش را و عشق و اند تا چه آسایش بود و در ترک جان
 ذوق اینی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای کعبه باز چشم ز و یکتری اما چشم
 شتر داران دور است بیابانت و مازخم مغیلات مرهم شمریم اما پس گس که نند مرهم
 بر زخم مغیلات و حکایت با و شنای کیسه طبع و دخته و ابلهان حرص از شهوت
 ظالمان اند و دخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفته نصیحت ناصحان نه پذیرفتی
 قطعه که که زینتی حرص و طمع بود و در گوش و علاج می نمکند پند مرو و انشمنند و حکیم گفت
 علاج حسود طامع را و گریه بند کن ورنه سودمند پند و آورو اند که بس بر نیاید که عیا
 ملکوت و آلائش پیمان محبت بستند و پیمان عرش بسنگ خصومت شکستند قطعه
 ظالم ارستاند شاه و دانش و چشم و گوش خیره شود و داد مظلوم را بگیر از و صبح
 عرش چو شام تیره شود و حکایت ابلهی برای میرفت آئینه یافت برداشت عکس
 خود را در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از ثبات قطعه هر حقی
 که آئینه افتدش بدست و جز عکس حق خویش نه بیند و آئینه وین طره ترک بیند چون

عاقبت غفلت
 دور است
 عله نبدون
 آینه زبرد
 کن گفتن را
 بی چشم
 عله سکه چو
 رنگ و پیوستی
 عقل درین
 شتر داران
 نخلان غالیست
 درشت در اسرار
 عله نکل غفلت
 کردن زیاد کرد
 و ناسک کردن
 عله نکل غفلت
 عیب زانرا

عکس خوشنشین + او را مثال غیر شناسد بر آنند حکایت حبیب انجلی را گفته و در دنیا
که او دوست داری گفت پسری واسپه که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مرده آرد
که پسر مرده است اسپ را بر دگانه بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست
دارد و ولی باین دو مرش هست چندان که دل بگذارد اندر دست و لبر که جان
بپار و اندر پای جانان حکایت عسی نیم شب سستی را در مبال بازار خفته و بد
استیش گرفت که بر خیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزدان با و شاه گفت
خدا را آستینم را کن که اگر من رفتن میتوانم بخانه خودم رفتم و در اینجا نمیختم
قطعه در دیده ارباب جهان خفته نماید و رندی که ز صهبای طریقت شده مدحوش
حاشا که بزدان طبیعت کند آهنگ و زان پس که شو و حالت ستیش فراموش
حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشری رفت از آنجا که عادت
ال روستا است که چون بشری روند بر کوئے گذرند و بر سوسه نگرند تا چون روستا
باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه
بسامر و در صوفی نامی لریق پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان و بذكر
فکر می خلق را فریب دید که پر کند شک از خوان نعمت ایشان و کجاشبانی ارباب
تواند کرد که اگر که سیرت گرگ است و صولت ایشان و فی الجمله روستائی بسجده
رفت قضا را و عطر بر مبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد
دوره را محو و نشان کند و خارا را اعل بدخشان و بنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و درگاه نشین را خواجہ فرگاه نشین فرماید و دره اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی منت حسان و منت کسان
عیشم مقرر شد و زرقم مقدر منوے ننگد جهان بهیچ رنج و منت نبود و بهیچ گنج
گر فضل خدای را بهیچ صد گنج بود و آستینم + همان به که به رحمت و عافیت
دست و عافیت و میانیت حیلے و عنایت و پست و رعایت شید و بکری و کفایت
زید و بکری راه خدا سپرم و زنگ شمره و از از اینها نیاز بستم و دامن آرد که فرخ

میایزنا فلان زن بقدر و آید و صد وینار بخت اتبیاع گوشه و خانه و اجتماع گوشه
 و دانه و صد وینار بخت کاس و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دوست وینار
 بخت معامله و تجارت این بگفت و شب همه تخت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید
 مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود و القصد چون از مأمول اثری و از مسئول خبر
 نیافت شکر خدای زد که خدایا حالی بغیر فرست و حسن کفایت و ریاضت که در دوست
 وینار آخر سخن واری و گوی با وجود فضل و رحمت من که دقیقه نمانده و خزیه آماده است
 حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب مطابق رای الوالایا است
 قطعه هر که در زمانه قانے و بخیا لات خویش خورشید است و گرچه دیوانه بند
 پاره کند و هر و شش طعنه بزند و منند است و در نماید بجرم خویش تهرار و بنده بنوا که
 در بند است و باز و نفس خود چنان داند و کان گنه جمل از خداوند است و لاجرم در
 حساب بنیاید و کاتخلاف عقول تا چند است و فی الجمله دستمانی گفت اکنون
 خداوند دوست وینار را در خزیه رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت باز
 داروی صد وینار بانی را که اذ آنم چاره نیست بی تعرب معذرتی و تمهید مشورتی
 عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوی پرواز کرد
 و سرگینی و درویش انداخت و در و ستلے از فوط حماقت انیمینی را محل برظرافت کرده
 بے اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مدامت و زمان شوخی و ملاعبت است و
 این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا القمه از طعانت
 روزی کن قضا را کجنگه پرید و بر دهان اندر ش سرگین بیگانه نظریفه حاضر بود این
 مصرع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد و ازین نوع نوادر و غرائب بسیار است
 پناچه حکایت سالی و عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد و مفاخرت نماند
 که وقتی لشکار رفته بنگه دیدم تفنگ بجا نشسته است و بر این هیأت بر پشت
 لب شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد بنگ از پای در آمد باری سوزش
 بین سخن بر لب بود که دراز گوشه چنان تیزی داد که غالب از تفنگ امیر باگوش

ع
 حس
 کاس
 طاس
 شیشه
 ماس
 امثال
 آن
 دوست
 وینار
 بخت
 معامله
 تجارت
 این
 بگفت
 و شب
 همه
 تخت
 تا
 خورشید
 از
 مشرق
 برآمد
 و
 خورشید
 مراد
 وی
 در
 مغرب
 نامرادی
 پنهان
 بود
 و
 القصد
 چون
 از
 مأمول
 اثری
 و
 از
 مسئول
 خبر
 نیافت
 شکر
 خدای
 زد
 که
 خدایا
 حالی
 بغیر
 فرست
 و
 حسن
 کفایت
 و
 ریاضت
 که
 در
 دوست
 وینار
 آخر
 سخن
 واری
 و
 گوی
 با
 وجود
 فضل
 و
 رحمت
 من
 که
 دقیقه
 نمانده
 و
 خزیه
 آماده
 است
 حاجت
 تجارت
 نیست
 و
 الحق
 این
 سخن
 موافق
 حساب
 مطابق
 رای
 الوالایا
 است
 قطعه
 هر
 که
 در
 زمانه
 قانے
 و
 بخیا
 لات
 خویش
 خورشید
 است
 و
 گرچه
 دیوانه
 بند
 پاره
 کند
 و
 هر
 و
 شش
 طعنه
 بزند
 و
 منند
 است
 و
 در
 نماید
 بجرم
 خویش
 تهرار
 و
 بنده
 بنوا
 که
 در
 بند
 است
 و
 باز
 و
 نفس
 خود
 چنان
 داند
 و
 کان
 گنه
 جمل
 از
 خداوند
 است
 و
 لاجرم
 در
 حساب
 بنیاید
 و
 کاتخلاف
 عقول
 تا
 چند
 است
 و
 فی
 الجمله
 دستمانی
 گفت
 اکنون
 خداوند
 دوست
 وینار
 را
 در
 خزیه
 رحمت
 خویش
 برسم
 امانت
 و
 سبک
 صیانت
 باز
 داروی
 صد
 وینار
 بانی
 را
 که
 اذ
 آنم
 چاره
 نیست
 بی
 تعرب
 معذرتی
 و
 تمهید
 مشورتی
 عنایت
 کن
 این
 بگفت
 و
 دامن
 در
 زیر
 سقف
 باز
 داشت
 قضا
 را
 پرستوی
 پرواز
 کرد
 و
 سرگینی
 و
 درویش
 انداخت
 و
 در
 و
 ستلے
 از
 فوط
 حماقت
 انیمینی
 را
 محل
 برظرافت
 کرده
 بے
 اختیار
 بخندید
 که
 خدایا
 این
 چه
 وقت
 مدامت
 و
 زمان
 شوخی
 و
 ملاعبت
 است
 و
 این
 مثل
 بدان
 ماند
 که
 یکی
 دهان
 را
 بطرف
 آسمان
 باز
 داشت
 که
 خدایا
 القمه
 از
 طعانت
 روزی
 کن
 قضا
 را
 کجنگه
 پرید
 و
 بر
 دهان
 اندر
 ش
 سرگین
 بیگانه
 نظریفه
 حاضر
 بود
 این
 مصرع
 بخواند
 رزق
 را
 روزی
 رسان
 پر
 میدهد
 و
 ازین
 نوع
 نوادر
 و
 غرائب
 بسیار
 است
 پناچه
 حکایت
 سالی
 و
 عسکر
 ملک
 زاده
 نشسته
 بودم
 امیری
 بنیاد
 و
 مفاخرت
 نماند
 که
 وقتی
 لشکار
 رفته
 بنگه
 دیدم
 تفنگ
 بجا
 نشسته
 است
 و
 بر
 این
 هیأت
 بر
 پشت
 لب
 شدم
 و
 فی
 الحال
 که
 صدای
 تفنگ
 برآمد
 بنگ
 از
 پای
 در
 آمد
 باری
 سوزش
 بین
 سخن
 بر
 لب
 بود
 که
 دراز
 گوشه
 چنان
 تیزی
 داد
 که
 غالب
 از
 تفنگ
 امیر
 باگوش

تیزتر بود و حالی بے اختیار گفت گواه عاشق صادق در استین باشد و مجرد و طرافت
 این ابیات بدییر رفت قطعه کماک طوس شش هر کس از کمان دروغ و زشت که
 بصیر سخن خدنگی زد و ز روی مگر میردامغان فرمود که همچو من نه تفنگی چنان
 یلنگی زد و هنوز نام یلنگش طیب که از کیس و خری برسم شاد و عجب یلنگی زد
 جز این میانه خبر با امیر فرق نبود که خبر بقدر تلنگی زد و او یلنگی زد و قطعه و لایه آنکه
 چو غور شید کبر بانی کرد و مسلم است مرا و را بکلم عقل زوال و گناه نیست بشیر را
 مگر بوقت بلوغ و خصوص نیست قمر اگر بوقت کمال و مضمون الکلام محال کما
 در مسجد عتیق که مسجد نو اشتهار دارد و زاهد در از ریشی در کنار عرض شسته بود و سر
 پیش بر دو که ریشی در آب زند تیزی و او ظریفی گفت ع تاریش در آبست امید کرد
 هست قطعه رفت تاریش خود در آب زند و ریشه آب و شش آب برود و ای بسا
 کس که آب روی قدیم و یکی حرف ناصواب پرود و همچنان در شیر از ظریفی محال
 میگرد خری تیزی حکم و او ظریف برسم طیب با خبر تعرض بر خاست که الحی خری و ندیده
 کس هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد و ظریف دیگر حاضر بود و گفت ای حریف غافل
 مباش که خود قیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه دای بر حال آن حریف ظریف
 که بدو و خ لطیفه آموز و ای بسا بے تمیز و زشت و پلید که بجای لطیفه میگوید و
 قطعه ایدل ایدل اهل عالم چنگی طفل اند طفل و کز برای خنده میخوانند شیرین قصه
 زان هست و قصه باید راز با گفتن نمان و تا نباشد که دوکان را در شنیدن قصه
 هم مگر قاتانیا صاحب دے پیدا شود و تا که در هر قصه یا بد از نصیحت حصه چیدیا قصه
 روستائی تمام کن که پیاره دامن و زری سقف باز و در و با حضرت بی نیاز طیب و
 و بند که گوئی آغاز نماوه و همچنان منتظر است که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سرختر
 کیم دوراه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافل و کوبسوی قصه و
 چشم و گوش و چون مجلس داستانی سر کنند و باز لعل و گوش نشیند خوش و گو
 سلیمان بخندان تا مگر و راز مرغان بشنود با گوشش هوش و القصه دور و تمام

دیده ستان
 سخن و شوق
 است تلنگ
 بادی که بسا
 از کلمه بر آید
 کلمه بلوغ
 در آمدند
 کمال است
 زینچه
 با یک
 خود را بشنید
 همه از کت و ده
 به نفع
 گفتم و سلیمان

نگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبتان مسجد نشسته و دیک طبع و آتش حرص
نموده و چشم بر سقف مسجد کشاوده تار و دریمیم که از شدت جوع طالب رجوع شده
و حواس را عاقل و قیاس را باطل و پیر روی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار
و بیارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاشخوار تر و از سقا
بمقدار تر و اتم این گفت و از جابر خاست و آستین تعرض بنفشاند قطعه گستر
آستین برافشانے و ندهندت زیاده از روزی و آتش حرص را من و امن
که خود اندر میان میوزی و القصه روستائی غم رفتن جزم کرد و لگای از میر
چشم گمائی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهم بیکبار فرو ریزد قطعه آن
شنیدستی که مروی کرد از اشعث سوال و کای بطاعے ترا ضرب اشل گردیده نام
ویده طامع ترا ز خود در جهان گفتا بے و گو سفندی و اشم بر شد بیامی وقت شام
صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید و جست تا بر بایش شد سرنگون از پشت
بام و شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خور و گشت و همچو مرغ کش هوای
دانه بر بند و بدام و فی الجمله چون روستائی باهنگلی گامی چند برداشت زلزله عظیم
بر خاست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام و توله جنبیدن
قطعه چنان لرزان زمین ز آسیب زلزله که عریانان سکین در زمستان
سرا و کاخ چنان مضطرب حال که از عمال دیوان تنگ و ستان و لاجرم روتا
بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نایش نشینده از شدت هول بروی در افتاد و آنگاه
با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بوقفا کرد که خدایا خود میر و م حاجت
قنار زدن و لست دادن نیست قطعه بسا که نند نام این عل عرفان و که گاه آه
کش که نظر بسقف کند و چو روستائی خزر برای صر ز و رود مسجد و بر سقف
وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر و دیده و بدین گوش شنیده
که امر وی از امارد که در معصیت و نافرمانی تاشه شیطان بود و قطعه چنان بخیل که
با آنکه طرفه مالبون بود و زلفظ دادن کون گریه مینود آغاز و لی چو گشته این خزر و

گیمیشست چندی زلفظ گرفتن بخرمی و ساز با اینحال خود را در ویش شمر و سب
و هر شب شیش استعمال کردی و کشیش و رکنج غلت گرفته و گفته خدا یا مری افق
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میرعاد و علی چون علم بو علی سینا که است
و عنایت کن پس از ادای این سخن این صیرت زده بر سفت حجره نظر کرد و
و لمح لمح آسے طویل و عریض بر آوردی قطعه آسے نظیر تر محبت چنان و ران
که بعد مرگ ماند از ویادگار آو و آسے که چون بر آورد از ناف ناگهان چنان
روز صد و نه روز از او و از آنجا که میانی لاغر و سرتنی فریه و رونی تافته و موسے بافته
داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست برگردش اجتماع کردندی
اگر فی اشل تیزی و ادوی آزاد که حکمت شمر دندی هر شب رندی در کنارش نمخت
و این بیت در گوشش گفتمی بیت لاغ شده از بار سرین موسی میانست و بگذارد که
بر دوش کشم بار گرانت و قطعه آن وقت که روید از رخت موسی و رشت و باید
بر روی و سر بیک و رشت و پشت تو کون زبهر رویت بکار و آنگاه نه روی تو
بکار است نه پشت و قطعه بو الفصولا لکه که قاف آن و نام از زلال سخت رشت برد
رشت رویت کو به نیکوئی و نام او باش بد رشت برد و جز برشتی شنیده که روی
نام بخانه و رشت برد و نام مرستان تو نیز رشت پیر و تا خدایت سوی بهشت برد
حکایت حلوی زاده یا دارم که طلعت داشت گلگون و طبعی چون قامت خود دوز
پدین سبب صحبت مرطالاب و من از صحبتش هارث زیرا که پوستند چون طوطی جامه سبز
پوشیدی و بال و پیاں باوه سرخ می نوشیدی و چند آنکه ملاتش میکردم ملاتش بیش
پیشند تا چند نوبت که فعل منکر در و منکر شد بکی ترک صحبتش گفتم تا بجه می که اگر سلام
کردی علیک نمیگفتم و اگر نامم میر و لیکه ناشی به سادگی با یکجاس شرابش دعوت کرد
ستار سبزش برگرفتند و کلاسه سرخ ترا تاج خرومن روی عروکش بر سر گذاشتند
غلامی داشتم بر آنحال وقوف یافت دوان دوان آمد که اسی خواجه البشاره البشار
بشار گشت شهیر طائوس در بر وارد و افسر کاوس بر سر بوسه میداد و پیاپی میگرفت و منضمه

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلمات ارساق و
ساعت بر زده گفتی ساعده پیش از تخمه علاج دو ستونست و دو ساق همیش از سیم غم
و میستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دیده دارند و گاهی زهر
و سپهر من آن مشتری را چون نگین مشتری فرو گرفته با خود رفتم الله الله جای حیرت
که عمده حریفان شهر باز بده حریفان دهر نشیند باری منتهی بجزیت نکریم تا غیر غم
و حیرتم باشند و یافت غلام را گفته خدایت توفیق دهد و حالی بجای هم سایه رود و غوغا
در اندازد که شمع را ازین مجلس آگاه کرده اند بسا و انبیا گاه در آید غلام چنان که و اهل
مجلس را نشاء شراب از یاد بر رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع
و شمع را بشیشه زدند تا صبا پاشیده شد و بی باخراشیده شیشه ها شکسته و زده
گشته نقمار غمته و غمها گر بخت شد یکی از بام میگر بخت یکی از در یکی بر و میزد
و یکی بر سر علوی زاده باروانی پر خطر و بیانی بی کمر و سری بی کلاه و لبه عذر خواه
بشستان من گر بخت و درد امنم آویخت نفسش گفتی نفس حالانست دزیر بار و
پنجه اش پنجه را لایانست و وقت کار مبرش در بغل گرفت و گفت من خانه خود
حرم است و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شمع در اینجا بار اندک اندک صورت
چون گلستانش آواز شکفتن کرد و لب چون غنچه غذا نش سار سخن گفتن تا زمانیکه
سپیل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرش آورد و سحرگاهان پیش از آنکه خورشید
و فیروز کوس بر خیزد با قدی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدهش مالش دادم
تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس ست خمار ووشین را چاره کن
نخنی بن گوشن خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب نوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و قوت طعمه می بخور
لیک با بدن نشین * و رنه روزی کند بدناست * لاجرم چون همی شدی بزم
کی ز نیکان روا شدی کاست * باده تلخ خور بشیرین * تا که شیرین شود از وچاست
چندین برین بر نیامد که علوی زاده بیجا بسا طر زده و ریابکتر و تا مقبول الشما و

و عاقبت بخون یکنا سه شهادت داد و روزی دیدمش دستار سبز بر سر و جامه سپید
 و بر بلیت رشته تخت انکس از بر جامه اش و حلقه زنان چون افق از چرخ برین
 عالی آستینم گرفت که حبیب ازین پیش چگونه بودم و اکنون چنان گفتم ازین پیش
 بودی و رپوده ابروشیدی و در جامه کبر و اکنون سیله در لباس سلانی و عمر و عاصی در
 کسوت سلانی بلکه ازین پیش بهشتی در صورت با تو به و مر قضا فی در جامه معاویه اکنون
 فرعونی در کلیم کلیم و نرووی در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی ست کورا چه
 علی است و خلعت او و اگر خلعت مر قضا نداری + سو و نهری و وصلت او و
 بیت شراب خاره کند بر وجود خویش ستم و توبه و روزی و بر دیگران ستم خواهی
 حکایت در هراة بخانه پیری رفتم تازه روسته و بد که گوی جوانی باروی تافته
 و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوا آن را چه بخت جوان است
 که چنین جوانی را صاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت نامشیت
 گفتم صمیم گفت ازاہل این دیاری گفتم نه غریم گفت حبیب ما و پیر و جوان را چگونه
 دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و او را شیخ کغان پیر ازین سخن بسجاع آمد و گفت بخدا
 سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من ست اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم
 گفتم بنیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است قطعه گل همان
 که در چمن باشد و تا که شاداب و تازه روی بود و سبز و وقتی بود نشاط انگیز و که
 مکانش بطرف جوی بود + شاید نیک و همان بهتر + که بر شاه نیک خوی بود و
 حکایت ساده رویی که بغایت ساده لوح بود و وقتی با یکی از قلاشان سینه چا
 که با هر که و که صبح در هر نظری جماع صبح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز
 با پیر وی حیلته و دستاویز سیلے رشته موافقت رشتی و دود و مرافقت کشته تا
 زمانیکه کار ببوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاش + که و با کدو که
 بهر خطاب + که مرا بوسه بده که بود و بوسه کون کلید فتح الباب + القصه روزی
 ساده و قلاش در بستند و بهشت نشسته نختی نگذشت که قلاش را آتش شعلت

دستار جامه
 سکه کسوت
 لباس
 دایه و دروغ
 تافته و باطن
 اناج و ستم
 خواندن و بنگار
 شمع نون
 حالات و عیب
 و صمیمت
 شیخ صنعان
 طریقت و صفت
 صبح و شام
 سینه چا
 کدو و با کدو
 آتش شعلت

بجوش آمد و شیر شبنم در رخ و شش با کمال عجز و لایه پسر را گفت ای یار جانی امروز تو آن
که اندک جوانمردی نمائی و کوفی باین پیر شکسته که مفرمانی پسر از غایت ساده لوحی
گمان برد که کون دادن برسم بپیشه و عاریت امری معین است با کمال شتر ساری
جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش
نشسته ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکرد می قطع می ای بساط طناز زیر یک طبع که فوط
طبع به هر دم از نیکی بدلیل عفتش رنگی بود و لا جرم آن کو دکی که رنگ نگی امین است
بهتر از رنگی بود که با بستن نگی بود و حکایت در بهار جوانی هیچ نام دلارامی داشت
که آرام دل مخزون بود و گوهر عشق در خزانه خاطر مخزون و عهده سپیدش در طره سیاه
بدر بود و در شب قدر و ابروی خوریش بر جبین ذوالفقار و در بدر قاتش در خوبی
مسک و بر طوبی مقدم قطعه متاع قدش ز نشاء می و آسچنان که ز بیم غصه طبع
نفسش چون شراب گشته بوی و عیش چون گلاب تازه بطیب و گفتی رومی منوش
در رموی معنیش شبها ز سپید است و شیر غراب یا قرصه خورشید در پرده حجاب قلاب
صدیقی در قالب زندیقی نهفته یار و روح القدس در امان عزیزی خفته قطعه ترک شمشیر
در شکج زلف یار شتم کند و روز کین در گردن افراسیاب انداخته و یا بطرف گلشن
خرم غالی و لفریب و خویش را در رشته پرچ و تاب انداخته و قطعه تبارک الله
از ان هندوی سعادتمند که آفتاب میرش کشد بدوش اندام و ویا چو رنگ عوری
گلنده سرور پیش و که در برابر خورشید لرزش اندام و قضا را در تیره بشی که از چهره و بوی
تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم و آمد قطعه شبی مهره اختران را زهر سوز و بسا
از حقه چرخ ملاعب و چو از قعر وارون چو سنگریزه و فروزان ز چرخ متعلق کو اکب
در خشنده انجم در آن شام تیره و چو آویزه و رنگوش کو عجب و در جستم و در کنارش گرفت
و گفته قطعه تو و کوی من نج و اے نخت مقبل و من و روی تو و ده ای دور
دوران و شب و آفتاب آنکی کوی نفس و بیابان و آب آنکی کام عطشان
قطعه کشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی و زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام و

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

دعای بیست
سینه اسک
دای تازه و
شکسته ۱۱۲
نک مشوش
پیکره دم
فرد ۱۱۲
شکله ادر
باورن در
مخفی کج
و تپید نشسته
مخفی کرد
راوی است و طایران

نمفته مرد یک چشم هر دو در یک چشم بدان صفت که دو مغز اندرون یک با دوام
دل من و دل او عین هم شد ار چه خطا هست که سنگ شیشه شود یا که آگینه رخام
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح و جسم
درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاءه گزنگ در بلورین جام نه جز و یک
نه جدا از یک و یک و چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه در
احول و دورایی نه یکی را و عکس شهرت عام و الفصه چون دیوانه که پری بیند یا
بلبل که گلبرگ عطری نگر و شوریدگی ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاه به جنگ
در حلقه زلفش زدم و گفتم تعزل ای زلف دامت ز چه دایم مشوشی نه ز آرزو مشوشی
که معلق در آتشی و همچون کحک سیاهی و سانی بچهر یار و گویی در آرایش آن سیم
بغضی ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار و در یک نفس بیک حرکت خصم
بر شوشی نه زان لعل شکرین کس خال بر رخاست نه با آنکه همچو مرگه دایم بجهنمی
و گاه به دست برابر ویش نهاده میخواندم قطعه ای ابر و نگار نه گرفتار منی
چون قامت من از چه نگونی و مخنی و مانی بشکل لعل در آن روی آتشین و من
عاشقم تو لعل و ترش چه افگنی و میخواره و روبرق کعبه بھر تو به تو آن قبله که تو به
میخواره بشکنی و گاهی لب پر لبش سودم و میسر و دم قطعه ای لعل و لغزب
خاتم جبهه و کر نیک حدیث مایه تسخیر عالمی و مریم نه ولی ز رخنمای روح بخش و استبر
هنر از میجا چو مری و در رتبه باسیح همین فرق بس ترا که جسم روح بخش و نور و جسمی
انقصه چندان وجد و سماع کردم که بیوش شدم غالباً سرم و در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا به
آدم سرور کنار مقصود و دیدم معذرت و درخواست کردم و چهره از اشک ندمست تر
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سرافق و دو پرده حجام بکله از میان
بر افتاد و خواستم نشاط بر نیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ و جد داری
و من آهنگ بچند تو قصد سماع داری و من قصد دواعی تو و فکر سر و روی و من دگر

بپایان گفت و نگار بر لاله فرو رخت و در نیم بر صوفیه سیم بر انگشت ششمی عقیده برین بر
 آفتاب نشاند و یانه بر برگ گل گلاب نشانده و جهرش منبت شتیق و من گشت
 و رخ معدن عقیق مین و چون این حال دیدم زبانم از دشت لال گشت و چشمم از
 خوین آل با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت مخالفت نوش نیش
 گشت و امینی تشویش رحمت طلب بر حمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل باوان
 فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شد و سم شد عیش
 غم شد خمر خل شد تر خار و نوری شد رشخ می شد عمر طی شد سور سوک و زال گرد و
 چرخه محنت بچرخ آورد و باز در رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک و لاچرم
 بعد از آنکه هزار گونه تاسف خورد و و انوع جنوع و فرغ بجای آورد و مگفتم ای یار درین
 اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمرت برگیری و صفای ظاهر را با صفای
 باطن توفیق دهی گفت انیعنی محتاج تبعلیم است قطعه در طریقی کعبه منقه و واید
 بے دلیل و قلب طائف خائف است و جان سالک سالک است و گر همه بکنند
 رومی بود بی حضور وقت و تا برو مشر و ظلمات حیرت سالک است و گفتم ای جان
 شیرین بکمال الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دست و مناسک مجاز
 بدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مالموشت
 عادت در آئی و هر مرکب سعادت بر آئی نخست لازم است که سراغ مدینه شریعت از راه
 طریقت پرسی و در وادی فکر که مسایر محتاج است نترسی زیرا که خار غیلاش بنایت
 از خار غیلان دلد و در شست و حرارت اقسام استقام زاجره اش از باجره شیرب و بطحا
 جانسوز تر چون بدین طبعه شریعت در آمدی و از مرقه رسول عنایت استمداد نمودی
 بسجده شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است و در ششم
 توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجر و فرمای و از محرمات ارکان
 طبیعت که عبارت از بطلالت ساعات بیت و چهار گانه لیل و نهار است اجتناب
 نموده پس یک گویان بکمال تسلیم و رآمی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

این کتب است
 در شریعت
 فی سبب
 علم فی کتب
 علم الکون
 الفقه و شریعت
 علم خارجه
 از این کتب است
 علم غیل
 آب روان
 در دین
 اثبات باجره
 گستره دوزخ
 علم اجتناب
 در کمال

بجای آرد و برگرد کعبه خوف طوف کن تا با دل مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است
 انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض خیفاً مسلماً گویان در سری و دو گانه
 مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروه مروت هفت مرتبه
 سعی کن آنگاه بهر و که و بعد در آئے و بتقصیر بشیریت اعتراف نموده از عمره عمر فرغت
 یابی و حجه الاسلام فارغ شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
 که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از اوساخ طبیعت شستنی بشوید
 و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بنامی منی در آئی و در خیف خیفت مبتلیت نموده از راه
 مشعر الحرام شعور بعزات معرفت داخل شود تا شام ابدی در آن مقام که در او ایست
 حیرتست و قوت نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس حبرات طاعت از خاک ملت
 بر چینی و در صبح شهود بنامی منی رجوع نموده گو سفند طبیعت قربان کنی آنگاه تسبیح
 پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و حبرات طاعت را که مایه است تکالیف
 است بجانب میل و شوق پر تاب کنی تا کعبه دل که مقام امر است باریابی و بطون
 تمتع فارغ شده باز مقام ابراهیم که مقام بنجود است و دو گانه شکریه ستایش بجای آوری
 و استسلام حج الاسود که معنی سر سوید از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کف
 پیدا است ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد است و
 علامت تفرید در منامی منی بیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید
 حبرات طاعت بر سیم معبود پر تاب کنی و باز کعبه مقصود و رفقه طواف خوف و نماز نیاز
 بجای آری هوش دار تا عرض طواف نسا طواف نیسان کنی چه حرمان کعبه حقیقت
 لذت شو خدا پرستی را در سهو خویش دیده اند تا بعلاقه چه رسد چون سخن بدینجا رسید
 دست برگردن یکدیگر گردیم و نختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فرمائی
 برآمد قطعه تم بار سفر چون بست کردیم و در پنج اذول که بنود صحر تابش به مه از نزدیکی
 خورشید تابد به من از چرخ چون آفتابش به فی الجمله بسی بر نیاید که در و فراق و سودا
 اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر مسکنتم

سکه برادر
 دل دل
 دیدن
 سکه بیست
 شب بدو
 آوردن
 سکه ابرو
 سکه بیست
 تفسیر نویسی
 کردن در پیش
 سکه بیست
 و در آن
 سکه بیست
 رابو سه و در آن
 پیوستن آن
 سکه شود حاضر
 شدن آن
 پیش از شدن و رفتن
 سکه
 و در آن

و چون شوریدگان بر کو میگذشتیم تا یکی از دوستان بر عالم و قوت یافت گفت
جیبیا پریشانی محنت را سفر علاج کند چون رایش حازم دیدم سفر را جازم شدم و در
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طاقه از دوستان
بعزم هندوستان برآمدم و قضا را چون دو فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی هلال بریج چون ابروی پرغشج و دلال بریج پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دو نوا
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این مثل بدان ماند که یکی میگوید
که ای وای همه ام جا بلی گمان برو که همه نام عضویت پسرید که سر ت بدر و آمد گفت
اگر اینچنین بودی گفتی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتی ای وای و لم بر اینقیاس از هر عضوی سوال کرد و همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زنی احمق که از همه نام و گوید از هیچ نالی قطعه مرو که پاک
در وای تواند علاج چون شود و آخر خلاص ز نیمه اندوه و در وای سینه خیزن دل
و کار پشت نگون تن نزار و دیده سپید اشک سرخ و روز سیه روی زرد و آنقصه است
کاروان سبب حسن طبی که سعادت و بهینت من داشتند هلال را بر غره گمن دیدند و
قطعه زنی فرخته بخت آنکه بیند و هلال را بر وی آفتاب و خصوص آن آفتابی
که گردون و سحر کرمت باشد جابج و و بر حسب اتفاق در انشب خواب بر من
غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم کشووم که سپید صبح چون
سپیده چشم از گوشه افق تن بسته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه و خبر که از عقبات
معرفت نمودار ش پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق برآمد فردا می تا دو
بگذریم گمانم بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پائین مانده چه هنوز ستاره کاروان
کش طلوع نکرده ازین سخن بر آشفتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده
انظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق فترم چون این بگفتم لب بقبضه باز کرد و دستور

و استنرا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب
از مشرق ندانی زانکه اوصاف شمس را شدم گفتیم پس این روشنائی چیست که گویی
آئینه استیخ کوه و در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده گفت
چیداد و عقب این عقبه روشنائیست و شاید این روشنائی از اینجا تافته باشد
یا چون این عقبه مکن رهنمان و معبر ره روانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمس
افروخته باشند یا آتشی سوخته نخته احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود و چون برین
پیشتر فقیه روشنی بیشتر شده تا رفته رفته ماه و دو هفته گشت امیر کاروان را گفتیم اکنون
وقت طعنه و تمسخر شستن است نه گاه استنرا و فسوس گفتن گفت چگونه گفتیم انصاف
ده که ازین دو حنی انصاف کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه
بی محصل و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند نختی تبایل درنگ
و از روی حیرت گفت چیدانه اول شب هلال دیدیم گفت آری گفت هیچ شنیده که هلال
در شبی ناقص بدری کامل شود و گفتیم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
ماند که وزوی باغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریخت تضار باغبان رسید
و در دانش آویخت که چرا نا خوانده بباغ مردم در آئی گفت با اختیار بنامم بلکه گرد باد
تندی برخاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افسگند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای بحق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بر قاض
باد و بر کندن میوه و تو که فتم همه راست است این میوه را در دامن تو که ریخت و
دوست را بر که که زود زدی بهیسه فرد که رفیق با جان عزیزت سوگن که من نیز همین حیرت را
دارم باری همچنان میرفتم و دران باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت
غریب است مگر نختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب و رخشان شد فی الحال چنان
فریاد و اقیامت بر آوردم که تمامت کاروان تهر رسیدند و موجب این صیحه عظیم بسیار
گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب برآید و برکنان رفته استغفاری میگفتم
ازین سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در ایشان افتاد و یکبار نحو دراز پشت زین نهاده

آنرا که خواهی صیبت نام و آنکه که خواهی ریش نام و که اروی بهشت و گاه صبحش
گوئی و که بدو گاه آفتاب و گاه خورشید و گاه طوبی گاه غلمان که بهشت و رشک
نگذار و که نام نامیش گوئی عیان و آفتاب عالم آرا که اری نامششت و پر تو
خورشید را چون جابلان گوئی چرخ و کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کشت
جد کن که رشک نامش راز خود پنهان کنی و ورنه در خود نام او کردن تها
زشت است زشت و لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر و تا بلوح
ساده نام و دوست توانی نوشت و اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید و
بر زمین نشوره هرگز هیچکس نقشی حکایت یکی از امیران که نامش برون
خلاف سیرت درویشانت و سنانی پرده پوشی که صفت خاصه ایشانست چه
بجمل که نامش گفتی بودی بغیبت شود و غیبت بودی بکبریائی که صفت خاص
کبریاست بکمال آنکه تا که خود را از دیگر برتری نیابد در مقام غیبت و می نیاید و از
که غیبتی را که مقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند قطعه ای دل
تو چو حلقه صفت خویش ندانی و پیوده سخن از صفت غیر چه رانی و بر عیب
چون پرده پوشید خداوند و ظلم است اگر پرده مردم بدرانی و جوهر صفتی که زاده
طبع حیوانی و نتیجه نقش انسانی باشد اگر همه غیر محض باشد شتر صرف است و
از غیر تبخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک از خصائل رضیه را با رذائل
نام رضیه تفاوت نیست قطعه ای پس طبع را زنی میدان و که زیگانه کرد
و بستن و هر چه زاید حرام زاده بود و خواه باشد قبیح و خواه حسن و بلکه برخی
از محققان فرموده اند که کبر طبعی از تواضع طبعی بهتر است زیرا که آن کبر بیست
بزرگ و این کبری در لباس نفاق و نیز نفاق قطعه هر صفت که از طبع میزاید
شتر محض است اگر چه خیر بود و کعبه را اگر شرف ز آب و گل است و چه فضیلت و را
بیر بود و و انیمه تحقیق که در خلایل حکایت آوردیم بهجت آن بود که جاهل را بر عالم
مجال اعراض ننماید و تشریح و تقریب بر افعال و اعمال و انبیا و اوصیا نراند

کشت آنکه
دانش خاند
ساده سانی
فانص
ساده عاقل
الحال را که نون
ساده سخن را نون
سخن گفتن
بکمال کمال
صفت فضائل
جمع فضائل
صفت نفاق
مخالفت
صفت خصال
میان
توضیح

که چرازبان بطعن و لعن منکران کشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگ
 منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت
 حق سبحانه تعالی فرماید **وَمَا رُبِّيتُ إِلَّا رَحِيمَةً وَلَکِنَّ الدُّرُجَیْ وَهوَ فَرَمَیْدٌ وَمَا یُنْقِی**
عَنِ النُّعْمِیْ اِنْ هُوَ إِلَّا وَحْیٌ یُّوْحِی قِطْعَةً اِذْ نَصَاحٌ بَکُوشٍ نَادِیَانِ پتانکی اجمیب
 حمل نمی + بار حکمت که شیر زن کشد + خیره تا که بگوش نکل نمی + فی الجمله امیر را
 عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید برد و با ایشان از روی احترام
 پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهد کرامات و تعلیم او را دواد
 پیش رفتی مگر وقتی سبک از دوستان برسم طیبیت و مزاج بد و گفته بود که حبیب
 روزگار نیست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان خاصه درین آوان
 که چنان در کنج خلوت میقیم است که پنداری میقیم است قطعه سیج بیرون نیاید از
 خلوت + گوئی او را بنجاک و سوخته اند + در تناسی اشع رخسارش + خلق پروانه دار
 سوخته اند + لاجرم امیر آن منزل را بجد گرفت و آن مزاج را مقدمه سنجاح دانست
 طیبیت را بر صفای طیبیت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد و چه
 شنیده بود که چنانچه مقنا طیبیت آهن را جاذب است مطلوب کشنده طالب است
 قضا را و زیکه من بایاران از مول باران در بست بودیم و در حجره نشسته امیر از
 در آمد زائده الوصف تکریمش کردیم و مراشم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم
 و غالباً برسم متعلقان که چون حیث سعادت صاحب دلی استماع کنند بجهت امتحان
 خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرار دل گیرند و با خود گویند اگر فلان
 از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و آلا کادست امیر اندیشه چند کرد و خطره
 چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر
 من خبر دهد چه لمح لمح در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر ایات نامحتملی
 معنی آن پرسیدی که مباد او را لباس اشارت و کنایت کراسته اتفاق افتد
 و آن کراست از امیر فوت نشود و من همانا از نیمنی غافل بودم که امیر از من قریح

چنانچه حضرت حق سبحانه تعالی فرماید
 و ما ربیت الا رحیمه و لکن الدرجه و هو فرماید
 عن النعمی ان هو الا وحی یوحی قطعه اذ نصح بکوش نادیان
 حمل نمی بار حکمت که شیر زن کشد خیره تا که بگوش نکل نمی فی الجمله امیر را
 عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید برد و با ایشان از روی احترام
 پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهد کرامات و تعلیم او را دواد
 پیش رفتی مگر وقتی سبک از دوستان برسم طیبیت و مزاج بد و گفته بود که حبیب
 روزگار نیست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان خاصه درین آوان
 که چنان در کنج خلوت میقیم است که پنداری میقیم است قطعه سیج بیرون نیاید از
 خلوت + گوئی او را بنجاک و سوخته اند + در تناسی اشع رخسارش + خلق پروانه دار
 سوخته اند + لاجرم امیر آن منزل را بجد گرفت و آن مزاج را مقدمه سنجاح دانست
 طیبیت را بر صفای طیبیت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد و چه
 شنیده بود که چنانچه مقنا طیبیت آهن را جاذب است مطلوب کشنده طالب است
 قضا را و زیکه من بایاران از مول باران در بست بودیم و در حجره نشسته امیر از
 در آمد زائده الوصف تکریمش کردیم و مراشم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم
 و غالباً برسم متعلقان که چون حیث سعادت صاحب دلی استماع کنند بجهت امتحان
 خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرار دل گیرند و با خود گویند اگر فلان
 از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و آلا کادست امیر اندیشه چند کرد و خطره
 چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر
 من خبر دهد چه لمح لمح در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر ایات نامحتملی
 معنی آن پرسیدی که مباد او را لباس اشارت و کنایت کراسته اتفاق افتد
 و آن کراست از امیر فوت نشود و من همانا از نیمنی غافل بودم که امیر از من قریح

کرامات دارد و الا امیر را از غنای خاطر بر آوردی و چندان حرکات نکو ببیند
که دمی که مجال این خیال نماند و مرا از اهل حال نداند قطعه متقدم خویش
را عمری کند مانتا که از اهل ریابیند کرامات و زاول کروا بودی بصیرت بدید
ز صورت یافتی قبح سریت و نکر دی روز و شب چون مرغ کور و اقامت بر لب
سرخسره نور و آفتاب امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی
میسر کرد و از هر دمی سخن سر کرد و نخست برسم بحاجت و در لباس حاجت پرسید جمیلا
از پیش شیرازی که سر حلقه خاصو شانش و مانند مقصد خرقه پوشانش خوانند
چرا که پشت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم اے رفیق جز انسانیت که هستی
ندیدم و جز اوست خارق عادت نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
اعصار که هستی از وجود انسان کامل دیدن برتر نباشد و همانا ناظر بنده هستی
آنچه علی علیه السلام میفرماید و وایک فیک و ماتبر و وایک منک و ماتشر
قطعه و ترغم انک جرم ثقیل و و فیک انطوی العالم الاکبر و وانت الکتاب
المبین الذی و با حرفه یظهر المضمرة قطعه و لا چه مجزیه برتر ازین که هر دو جهان و
بود چو مغرب یک شست استخوان پنهان و امانتی که نیار و ملک بدوش نهاد و بدو
می نهد انسان و میکشد آسان و چون این سخنان گفتم بر آشفست که حیایچه
انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بود
سعادت جوینده خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پرست که
چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تحلی از ذایل و تحلی بقضائل و ریاب
نمانان انانیت و خود پرستی بصورت ترک هستی که مفاد موتو اقبل ان تموتو است
بنا بد و دوزخ حال سالک در غرقاب فنا پاک شود و تمامیت ارکان طبیعت که غنا
زود هم و خیال و حسد و حرص و کبر و آرزو و آرزو سائر آثار استی و علامات
خود پرستی است در آن غرقاب باطل زایل گردد و قطعه و هم و خیال و حسد و حرص
کبر و گرز تو زایل شود و اے مرد راه و نیست عجب که چو رسولان حق و بزرگان

د افغانستان

U. 11/12

تاریخ

و

۱۰۰

31

فان عادت

رہائے کی دہلیز

السلام على

11

۱۰

U.S. DEPARTMENT OF AGRICULTURE

20

202

1

113.

10

1

10

زنی بارگاه پناه دو کام است یکی بر خودی و کام و گمراهی خاص شاه چون
سخن بدینجا رسید امیر تنیزه را دامن بر کمزرد و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گوئی
مهرت انبیا و گمراه است او بهار و قناعت نیست گفت آری معجزه و گمراه است بجهت الزام
منافقان است که انکار دارند موانع آن که اگر از آید و در کدام حدیث و بدو باشند
که علی علیه السلام از حضرت رسول و برسم امتحان طالب اعجاز مشو و یا عباد آبا تذکر
بین نوع کلمات باز گرد و قطعه دلا بکوی طریقت اگر بگذر افتد و مباد آنکه کنی متجان
اثر طریق و بگو چه فائده بیند بخرسب روانی و چه سیم قلب کند امتحان نار حریق و
ولا شک بزرگان دین بمنزله محاکم باشند که عیار رفت و وجود ابرار و اشرار را بشناسند
و کسی که انانیت امتحان کند چنانست که سیم قلب محاکم را از نمایش کند و همانا شنیده باشم
که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جابلی برسم محکم و تسخر گفت یا علی اگر است
گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در اندازد از آنجناب فرمود که ای احمق خداوند
بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خدا و نذر آفتحه کسی که آتش سوزنده را شنا
ورست و بدست اگر کندش امتحان بسوزد و دست و چه امتحان کنی ای بنجر خدائی
که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست و الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد
ملاحت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیباً موجب اینهمه اصرار و
لجاجت من درین باب آنست که وقتی با یکی از صاحبان علم و اعداوت بستم و دینی
بر بد با او شستم و چند بارم از معیبات خبر داد سر رشته تعلیقش در کف بنافتم و روی
تا فتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش
بیند و جز این فرق نیست که آئینه منظر صورت ظاهر است و پاکان منظر صورت باطن
و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور تقالص خود را در آئینه جمال و پیرو
مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتقاد نسبت آن تقالص به پیرو بدین
آورده اند که سیفی برای میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی
نگاه کرد و عکس خود را در وی انبشی پنداشتند عالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت

دستور العمل

100

ان

100

3

١٢٠

نقصان

سہ ماہی

و گفت مقوم فرمایند استم که این از آن شاست قطعه ارباب فقر آینه قدرت خود
 آینه که رشک بر دوز سر آینه که تنم چرا بر آینه بند و زبانی که زشتی که عکس خود کرد
 اندر آینه که چون این نوع جواب تلخ شنید بکلمه الحق میفرمود شنیدن ساز کرد و خوشی
 آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر اتفاقات خاک دازد کند و سنگ را گوهر
 مادم که تقیاب ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم اے رفیق چون تران
 نسبت با باب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دوسر سیدی و از ایشان
 کرامات و خوارق عادات چشم داری و انیمینی بنایت نامعقول است که کسی کسی
 ارادت داشته باشد و از دیگری که است خواهد و این شل بدان ماند که امیری را
 در غایت عرق غر و بت بجنید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خود
 باز نمود که مالی بدقی است که در غر و تم شدنی یافته است شب همه شب شیشه مقوم
 در غر و ش است و آتش شهوت و در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه محرم و سر که سخت
 در میان آزار چون زور خنده رخنه خواهد شد که گز آهین بیایم شلوار و بار
 اکنون چه کاری خوش است که شکاری و لکس از غزالان سخن گو که صورت بغير و از
 و صحبت فرنگی آری و بامن آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در بر که سیش شش کند
 و هر زمان که آتش شهوت شعله در شود و در بوته سیاه و کوزه سیم تا لکس قطره آبی قشام
 و شعله آتشی شام قطعه کیست این شیخ مقوم که قدش یک وجب است و لکن عجب
 بزرگان و انار و حساب و قد علم سازد و بر خیزد و پیدار شود و اندر اندم که خلایق همه
 بستند بخواب و مردم از چاه بی آب بیال آرند و این زبالا همه در چاه فرو بریزد آب
 انقصه چون خادم لذت شبنق و شهوت خواجه میدارست که تا چه حد است که اگر نخنی
 اجمال کند وی را ناخوشی سلسه سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار
 که از رنگار پر تر بود و وصالش از رنگار پیری و گلیتر تریا و و امیر و ترش کرد که
 این چه تخمه بد نیست که آوردی گرد و نیولایت قحط غلام امر بود گفت ای خواجه
 غلام را چه کنی گفت تا بنده انش فرو برم و بجهانش بازی کنم گفت ای امیر بندان غلام

فرمودند
 عده ترسیدند
 عده چشم دوزخ
 راجه دشمن
 فکس
 عده از
 بندان
 عده صابو
 سن و جان
 عده ترسیدند
 شعله کون و مراد
 عده بخت خاگر
 عده ابله
 عده بیخ خود را
 عده غلامان که از آزار است
 عده رنگار

فرد و دواجهان کن بازی کن قطعه خواجه گفت ز ابل عقیده مر + یک مشتاق ستر تو میدم +
زان تعلیمت. و لم و مساز + که نه بینم ز ابل دل اعجاز + گفتم این حرف نیک ناکه
حرف ناکه نشری مغز است + تخم و رشوره زار میکاری + حاصل از بوستان طبع کار
قطعه دلاگری و ابل ربانی + ز ابل دل چه میخواهی کرمت + هر آن نقصان که دیاوار
ویدی + هم از سالوسیان بتان غرمت + دیده و امان شرع از کف که این راه
روی دور است لیکن با سلامت + هر سی نزدیک خواهی فقر کنی + ولی هر گام بینی
صد ملاست + و مگر ای خواجه اگر پروار باب سلوکی + بر خیز و بدر پرد سالوس علی
روس + سالوس کنی از پی ناموس + لیکن + سالوس تو آخر بد رو پرده ناموس
یا و من سالوس پرستان ده از دست + یار بر سر میدان فنا خیز و وزن کوش + گزشت
آبی چه روی جانب آتش + در طالب فقری چه روی از پی سالوس + حکایت
زنی را حکایت کنند که طلعی از طینت و انا بهتر داشت و سرنی از بخت ناوان فری
آن یک چون صبح عید خفته و این یک چون غلّه دماوند بسته قطعه گل ناپست
بسر کاین رخ گلگون نست + سر و برگرفته بر کاین قد موزون نست + کوه الوند
بهان و دیده + زیر شلوار نهان کرده که این کون نست + قضا رار و زمی سر از دیکه
نسانه بدر کرد و بازی از همسایگان از هر دوری سخن سر کرد و اتفاقا یک از حریفان که
با وی معاملتی قدیم داشت در آن حال بنحاله وی در آمده زن را دید که سر بر بچه
فرو برده و شلوار می از نصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرنی و سرخی
اختلاط پرست + دشب یا حقیق بالو لو خوشاب مر در اتوسن شهوت عنان اختیار
از قبضه اقتدار بوده از پشت زن کاری و پیش گرفت زن چون کسی که لکیش
در شلوار افتد یا مصرعی که در سرش رنج و دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و
عادت خرچنگ که گاه سر بگریان در آورد و گاه از گریان بر آورد و در روزن و نیم
آمد و شد نمودی و با آن حال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنجا
مشاهده کرد و می را گفت چه می بینی گفت ای خواهر چکنم دل تنگ و با بخت خود در

قطعه ای بسا کس که برون باشد چو سی خوش عیار و در ورون مانند سیم قلب
سترا پاغش است و هر زمان از روی سالوس وریا از نزد خلق و بهجه در دست و
زبان در کام او درخندش است و چون کسی گوید بد و کاخر چه گوئی زیر لب و این
چه ذکر جانفز اوین چه در دواکش است و چشمگان محو سازد پس بصغیر و در
سر بجنانه که یعنی دم نزن در وی خوش است و حکایت زنی در مجمع و دسی تیزی
و او طفل در کنارش نشسته بود اشتباه را پلای آنچه بر سر وی زد و کودک انگاری کرد
و گفت ای مادر درست نشین تا دیگر بر سر زنی قطعه خواجه بی جرم چون کس
کاری که از او باشد پیشانی و هر دم از بیم طعنه مردم و بفلاک بندوش زناد
حکایت تو انگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته
دوم و دختری چون در شکفته سوم غلامی چهارم کنیزی غریبه فاقم و این چهار
در یک خانه بودند و در یک حجره غمخو و دمی فضا را شبیه آتش شہوت غلام زبان
کشید و دیگر طعش در جوش آمد سودای وصال بی بی بختن آغاز نهاد با خود و گفت
اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قبضی با شیط و حبشی با قرشی و کافر با حور و غلط با نور
است لیکن اختلاط و مواعلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و گل بی خار
و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که دین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر
نیست قطعه هسته ماست با عدم مخلوط و لذت ماست با عدم مربوط و سوک بی سو
و عیش بی غم نیست و گنج بے مار و شهد بی شکر نیست و بلکه جمیع پیرانند که درین نشاء
خیر و اصل مصور نباشد و شکر محض بی شکر و در وقتی خیر است و در وقتی دیگر است
و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت کسی و شر است نسبت بکسی بر تقدیر لطف و کرم
با هم مخلوط و زهر و فاد زهر با هم مربوط جز خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرموا شیئا و سیم خیرکم
و عسی ان تمجوا شیئا و هو شرکم قطعه زخیر و شکر جهان نیست هیچکس آگاه و دیگر کسی
بود پرده و در پرده و غیب و بسا دوا که تو اش بهر عشق وانی در و بسا شر که تو اش

همچو فقره‌ای عیب بی‌الحاجه با خود گفت مصلحت در نداشت که خواب آلوده سخنی بگویم
 اگر بی‌نی‌مرا بخود خواند نفع المطلوب و اگر شتم را ند مغذرت آورم که در خواب یووم
 و اگر سکوت کند مگر کنم تا یکی ازان دو اتفاق افتد لاجرم نصیحت را بر کشید و خواب
 گفت بی‌نی‌مرا بخود جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی‌نی‌مرا گفت غایت
 که گویی و برنجیزی و خرمیدار بود و بدو شست که معلوم است غلام که بهر وقت با برهنه سفته ترجیح
 ندهد و گل‌پیر مرده را بر غنچه‌اش گفته تفضیل ننهد کینز آهی کشید که آخر ما هم خدای دایم
 قطعه‌ای برادر در قبول کفو و دین و متراد او دست یزدان اختیار و زمین دو
 سربیک را که بگرنی بطبع و بخشش اسباب آن پرور و کار و آفتاب در میان ما و
 و خرمیدار آن عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بدو قطعه روسیاه از غلام
 که چیزی و نعمت خواجه را نذر و پاس و بر کند خاک عفتش چون سیل و بدرود
 کشت عفتش چون داس و آفتاب پس از بخت که غلام بان و دوشن مانوس شد
 و کینز بجای مایوس کشت روزی از غایت شہوت دست در و اسن غلام زد که چرا
 از عفتت خدا پیر سیری و با محارم خواجه خویش و آمیزی اگر ناچار شہوت غایت
 و نفس بهی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اوئی ترم چه هر دو از وقت
 همیشه و در یک خانه جاروب کش قطعه‌ای که جوئی بهی سلامت خویش و باش
 از قدر خویشتن آگاه و کالین شرط عافیت آنست که بدارند حد خویش نگاه
 جنس خود جو که عین بیخ و نیست و گر گداه معنان رود و باشاه و هیچ دیدی هم ایشان
 کرده و شاه باز سپید و زان سیاه و بنده پاس خواجه دار و تبرش و زانکه روزی
 بگیرد و بگناه و کاخش شیر پوستین بدو و گرچه گرگ آشتی کند و روباه و باری
 چون کینز سخن بدینجا رسد غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از اینجا که عرض
 مرا از کفر مال باز داشته تبرک سلامت تن داده ام و با اختیار ند است و استماع
 ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شہوت مباشرت
 بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم کشوند سیم مذ ایشان در کیسه سیم نرمی و تا هر یک

بسیست متقال ز ریخته ام نداده چندی نقره خام در پایشان افشاندم و این مثل
سودا کردنت که هر که سودا خرد و از خردن بر زبان اول راضی شود قطعه بسیار بخیل تواند
که صد هزار گره و زنده حرص که بایان شهر بر کیسه و دلی ز کیسه زربگذر و در آن هنگام
که حرص سود و دوشش کند کلاه سیاه و اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن سیاه
تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد و جلیه کنی و متقا و وسیله
انگیزی این مایه بشت بیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و
سی سال تمام در انجلیح این حاجت ابرام و بجا بخت کنی و حصول این مقصود
پد عاز خد خواهی عشریت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست و نبار در شتم
در شست گذاری و بر پشت خسی این کار از پیش نزد قطعه این چهره کت از گیس
سیاه است و آن به که باب چشم شوی و کان سیم پیچ خواهد بود و کفاره آن
سیاه و روی و باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد و در خانه نخواهد میاد و در
نهاد و مانوز و دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزو غلام رفته آن مبلغ تسلیم
اتماس کرد که بیش از این مقدورم نشد غلام چون سیم سپید و غبر سیاه دید و وی را
بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرکت فرقت سوخته بود و آن زر را بخت
سرفت انداخته باشوقی تمام متوجه کار غلام بود که بجا بخت بی میلی میل را چنانکه باید
در سمره دان نکند بدین سبب سر خطه دستی فرمایش غلام میبرد و اندازد خرج
و دخول خرزه و می معین میکرد و تا تخمکان غلام بدست افتاد و می را گفت چرا
اینرا زود نرسپوزی گفت این دور او گردان یک دینار که کم داده نگاه داشته ام
بیچاره کنیزک اسی کشید و تخمکان غلام را با غنبتی تمام در میزان مشت بسنجید و
از سیاه بختی خود بر بنجید آنگاه با چشمه گریان و دله بریان ناله نمود که خدای روز فقر را
چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون عالم تباه که از بنودن یک دینار
ازین مگو بر شید رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه بسیار میل
فاجر که سنگ بگذارد و در آن زمان که وی از مفاسی بر آرد و آه و همیشه آه کشد

کش خدا بدزد و سیم که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل
ملک الشعر اعند لیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلقی دارد
که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب پانزده
عائق شائق نامش چون شامش محمود است و بختش چون خصامش مسعود فی الجمله
پدر را گفت که بر خیزید و گمانه بگذارید که آفتاب مقارن غروبست پدر بر سم طرافت
فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال خیر است
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه شباب ای پسر که بطاعت کنی قیام
زان پیش کا قباب جوانی کند غروب و پیرانه سر مزین در طاعت که اسپ پیر
در عرصه و غابود لائق رکوب و محققان عفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت است
که در جوانی بنوعی اذائه ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و حس
عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سجات ظلمانی و نورانی شده آنگاه
ساکت ناظر اسرار شود و در عالم پیغمبری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه فی گفت تا بهر
دوی گفت با امام و خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام و شب چیست روزگار جا
از آنکه هست و موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام و گرد شب شبایت شبیخون
زنی بنفس و ملک فنا و تحت بقا گردوت بکام و شایان شب زند شبیخون که از عذر
و شب توان گرفت باسانی انتقام و ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار و بفریاد
چیره نیاری شد ای غلام و حکایت قاجری عرب با تاجری غوب طرح موت
ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چند آنکه تاجر تجدید وفاق کردی
که علت یگانگی است فاجر تمیید نفاق نمودی که الت یگانگی است قطعه خوشامیله
مناقب بدوستان گوید و چو زهر تیغ و بیاطن چو شمشیرین است و مثال مر و نفاق
با عتقا و حکیم و مثال افی منقوش و مار رنگین است و باری موجب احتلاط ماجر و فاجر
آن بود که تاجر و ختری داشت که خصامت صورتش با خصامت سیرت مرکب بود
و صباحت منظرش با قباحث مخبر مخر قطعه ای بسازشت خوی و زیر باروی

عجب از کمال
صفت
عجب
چراغ
صفت
رویش
مخبر
استخوان
صفت

شیرش دیو و صورتش انسان + منیش شرک و صورتش توجید + باطنش کفر و طاعت
ایمان + و این دختر نهانی با مرد غیب دوست بودند و هر شب و یک و دلچ چون
دو نفر در یک پوست غنودند می گفتی کریمه اینجیثات لجنیثین نشان ایشان و یحیی
البحریمون بهیاسیم از روی شان نشان است قطعه پدید جنت پدیدست و پاک سبزه
گریزیست در آفاق جنس را از جنس + مگر نفعه بود نسبتی و ران موقوف + که انس
انس پذیرد و دیو و دیو بانس + آورده اند که تا جرطی از بی عسافی و خرب کار و فاج
بد اختر استماع داشت ناچار غمیت کرد تا از کمان کمان تیر تیر پیرے کشاد و دهد
سنرای و خرب کار و فاج غدار در کنسار نهد لاجرم گاهی زبان بلامنت و خرب باز
کردی و نهد پید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین و قیقه غافل بود که چنانکه درنگ
در وقتی محمود است و شتاب و تبا در مذموم بود قتی دیگر قصه معکوس است و صبر
بنایت منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم + کزان سستیت
سختی آید به پیش + اذان پیشتر کار دشمن بسازد که دشمن کند چاره کار خویش +
اذان پس که ریشیت در آرزو پایی + چه سود است مرم نهادن بریش + تا مثل
و خرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند و و چه
که با و چه صورت نه بند و ستوری باستی و خود پرستی با خدا پرستی قطعه منه پاور
طریق عشق بازی + مگر وقتی که از سر دست شوی + و لاتا می نگویی ترک ناموس +
همان بهتر که ترک عشق گویی فاجر گفت این اشارت را تو شیخی و این کتاب را تصحیح
شاید قطعه چنان باید بنگویید بنگوی که باشد سهل و آسان و مسامع + نه در گفتش
بود تفصیل عائق + نه در قولش بود اجمال مانع + بهر حال آهنگان باید سخن گفت
که باشد مقتضای حال سامع + و خرب گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را اشارتی
از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافیه تر و طعه سخن
سربسته گوید مرد و انا + که عاتل و اند و جا بل نواند + بی جا بل چو نمود
محم راز به بل تا به چو خسر در گل بماند + و غالباً کسانی که در باغ محبت و در صفا

و در کفر
خواجه
عالم
انسان
عنه تهرید
رب بید
عنه در کفر
عنه با و پایی
اول جنب
در کفر و شیخی
گفتن
عنه در کفر
عنه در کفر
گردن کردن
عنه در کفر
عنه در کفر
عنه در کفر

کشته اند و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بجزئی دانند و هزار اشارت
بر مزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طوط از هر سطر بی هزار باب بخوانند
و از هر سطر بی هزار کتاب قطعه اشارتی که بایر و کنند اهل خرد و بچشم مردم و انا
هزار دیوانست و مگو که نیست بهر عقل و هوش دیوان را و هر آدمی که بود و دیوان
دیوانست و نه آخر از قمار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین نفر
شکایت و با اینهمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مامول ندانی فاجرت گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز مای تمام است که چاره کار میدانستم و اظهار آن
نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار کنیم و انکار نکنم لاجرم در
لیله قاتل باخیل فاسق که علامت معاصی در نواختی حال شان پیدا بود و در کوچه
پنهان شد قضا را تا جرات سجد بجا میبرد و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش برآمد اتفاقاً در همان شب وزوی چند بجا تا جر رفتند و دختر بچه افت
بر خاست شمشیری بر سرش زد و از پا درآمد دست بیمار ج کشودند تا آنچه در خانه بود
بجاری و بنب رفت چون شب سر آمد و روز برآمد فاجر بجا تا جر رفت تا فاجر را با
مال را صاحب شود و دختر امضا صاحب تبی خون آلوده در صحن خانه دید و بدوشت
و بجزه و دختر رفت و صورت حال معلوم کرد متقارن اینحال همایگان تاجر را در کوچه
مجرم دیده و قابلهش بے روح بسرایش و دیدند تا از سر گذشت خبر دهند فاجر را
باششیر خون آلود بر بالین دختر ریخته پس بوی خستند و باز ویش بستند و تمام
اهل محله بر صورت آنحال حمله نوشتند و بجا کم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد غدار اسی پس گرگی است که مصور بود بصورت میش
آزار وی رسد بدوست گزند و نوش مهرش بدل شود بانیش و جای درمان
کجاست زند بر در و جای مریم نمک نهد بر ریش و یک هر بکه او کند با غیر و زن
او بدی کند با خویش و از پس یک بدی که کرد بدوست و باشدش صد هزار بخت
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازی ایستاده بود و از غایت مستی

سرسن بچرخ در افتاده هشیاری که با وی لاف محبت و یاری میزد و بد و بر سپید و
از و پرسید که چرا بجامه خویش نزوی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد
و خانه های بیکان بیکان یگان در گذر هست انتظار دارم تا چون در خانه من بیاید
بی هیچ زحمتی خود را بجامه در اندازم قطعه کابل است رای ست نهاد و تخم ناکشته
کشت میخاهد + پای نناده از سرای برون + سیر و پر و کشت میخاهد + بی ریاضت
هوای جور لبهر + بی ریاضت کشت میخاهد + حکایت سیفی را حکایت کنند که
پیکری ضعیف و منطری و خیم داشت تنوی رخ غم فزایش بد آنگونه زشت + که دخی
بر او نمودی بهشت + ز غل زشت و دل ساده از مکر و رپو + رمان خلق از و چون
ز لاجول دیو + آن بچاره را حاکم بر تبه بود که هر کجا در آنه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آینه بین تا که بدانی + از دیدن
روی تو بروم چه گذشته است + بر لوح بین تو مگر آنچه تقدیر + با کمال قضایست
او بار نوشت است + شنیدم دوستی داشت که هر روز بجامه او رفتی و در آینه که
در آنجا بودی اختیار نظرش افتاد می روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مرا هم پیشود گفت احمق است چون
آلا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خرا +
و رخ زشت خود معانه بین + گزمن با ورت نمی افتد + خیز و خسار خود و در آینه بزر
حکایت بار خدا یا گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بلاست من کشوده و مرا بلا قیدی شوم داشته بودند یکی از دوستان جانانی
بر آن عالم وقوف داد و چون آن سخنان شنیدم بختی به مقتضای طبیعت بشری بر آن شتم
و باز با خود گفتم که جیبیا آنچه حسودان گفته اند اگر درست است و از دست ترک گو و اگر
در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که بشرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گوایان عدل اتا است فرمانی قطعه ای دل چو تیرا کنی از عیب حسودان + بگذارد
و آن و رو که دارند میبرند + چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه + و شایه

بیم کون

دستبر

عده دفع

زشت

عده ادب

مذا اقبال

عده موز

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

پس ازان بر تو در عیب بگیرند حکایت منظومه سائلی هر چه میگرفت از غیر بدل
کردی بدیگران بنه خیر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتند که ام و
داون چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خویشتن بر غیر میسوزم + هم تو یار
شیوه جوی قافانی + تا دل از حجب مال بر بانی + ز رو دنیا رپیست در ره یار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت همدین سال بادشاه اسلام بدالعه
نخل را تیه غنیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم باز تو
رکاب منصور را مورد داشت و بدینعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم
تا حوالی بسطام که تجا وزم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد احاطه
بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب بادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر رحلت حضر
تبدیل میبست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصالحت دولت گفتی چه
بادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی و دوشین نیست که بر سر ری ملک داری نشسته و
الکون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملک داری نیز منوط بر ارمی حازم و
عزم جازمت لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بجا نرود و وجود و تدبیر
آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون ملک تو آوا
ناظر بقیه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب
است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بروفتن مرا و در خاطر با رسوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد و باندک وقتی وقع بادشاه
در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاده و دلاجرم و دوستان ملامت راند
و دشمنان بسلاست مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال
در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینه صواب و خطاست + صورت هر عمل در دینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بر آینه نگرانی + و غالباً حکمت و دولت را درین باب اختلاف نباشد

زیرا که تمام کجی که اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام بهر دست لا غیر قطعه غز
 باید که کار گیر و نظم و تخمینا کشته کی بروید کشت + هیچ برخویش تا گمان نبری +
 بی عبادت کسی رو و بهشت + و چنانکه انبای ملت را ملکات و پنداری جز و عفو
 جوانی صورت نه بند که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان انبای دولت
 ملکات ملک داری جز در ریگان شباب سلطنت بحصول نه پیوند و باری در ط
 یاری آنچه صحت دانستم گفتیم تا تو نیز که سیکه از بهر خواهان و دولتی جز بطریق عدل
 نیونی و خلاف مصلحت بخونی و جز بر تشدید غم سخن نگویی قطعه شاه شیر است
 و غم چنگالش + نکند صید شیر بچنگال + هر که غم نیست و رنج حزم + کار رفته
 کشد به ماه و بهال + لاجرم فتنه فتنه حلقه زنند + که و مال شکر آجال + فی الجمله چون
 آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامن زد که ترا بهشت و پادشاه
 و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خانه کتاب پریشان شطری از بصیرت
 انبای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
 آن بهره باشد و چنانکه در ویشانش مطلوب دارند هم ایشان محبوب شمارند بد
 منفقش عام گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم با و شایسته را برادر
 کو بهر یک کام صد حسین نمودی ماه را + گفتش گر مه باشد شهر یار اگو مباحث +
 گو برافروزد شمع تا به بینی راه را + گفت قانی نکو گفته ولی ترسم سپاه + زمین غل
 در برده دل ره دهند اگر راه را + ماه را تحمین کنم ز آنز و کی بی اگر راه خلق + هم که ارا
 ره نماید نیم شب هم شاه را + گفت ای عزیز بهشت پاکان سوگند در انجاء این سلطون
 هیچ مضائق نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را انجمنی ناپسند افتد
 و مگویم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نالایم است زیرا که انبا
 زما را هست به خصلت مقصود است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را
 بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریت و عیشش بکوشند تا عجب
 پوشند و هر کجا بهیروی روی دهند و باز دیگرند تا بدان پشت خود قوی کنند

مثل شنبه
 مثل شیر
 «مغان»
 عده درالی
 و شایسته
 و عیال
 عده در میان
 اول است
 انجاء
 توجیه کرده
 و بر آوردن
 عده در میان

و پهلوی خود فریب دارند لاجرم مشتی بهین را بایه تصنیع قومی صاحب مغز داشته رستگونی
 صیبا دارند که بکبوتر مرده باز زنده صید کنند و الحق نیک خاوند که پرده دیگران بدزد
 تا پرده خود نگاه دارند گفت علم اتم در استگونی لیکن یک سخن باقیست گفتم که ام است
 گفت سخنان خلق گفتن و از بیم باطل گفتن موجب فساد و خرم خرومند و منافی عقل
 خداوند هوش است قشوی بر یکینی کوسخن را اندر حق + عیب نبود از حسودان طعن
 و دق + زانکه از تائید خلاق جهان به آن نماند حق بماند جاودان + الحاصل چ
 زیاده اصرار کرد باستغاث آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد غمخیز
 نصیحتی چند در خاتمه ایراد و در قطعه از نصل بگوش و هوشم عقل + هر چه گوید بیک
 گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد ز دیگران جویم + حکایت با آنکه
 سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته باز مان میرود و و هفت
 بیش زفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غا
 امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
 و اینک از انهمه کی را در عوض میراث تو بیا موزم بیت یک نصیحت کنم امروز بگر
 گوش کنی + نفس زد دست مباد که فراموش کنی + گفتم که دست گفت که تا تو
 با اهل نفاق رست نگونی که اینان با خدا دروغ گویند چه بیکرم که عاقبت خداوند
 بدان راست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را
 دوست ندارد و قطعه هر که با دوست دشمنی دارد + تو از دشمنی دریغ مدار + چون بود
 جوشنت عنایت دوست + هیچ پروا تیغ و تیر مدار + اتفاقا چند آنکه با اهل آن
 طائفه رست گفتم پند را استوار تر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره بیک
 که پندیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بدان کار تحقیق بدانند و تجربت
 بردارند لاجرم هر پند می سرایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان
 بانی در آموزند قطعه پندیران در جوانی گوش دار + پیش از آن کت ر بنمایید پیش
 سعی کن تا مری آید دست + پیش از آن کت دل تبه گرد و ز ریش + دیده فضا

نفس خلق را

نگاه که کار دارد

نفس اسراف

عاقبت کار دارد

نفس غریب

نزدیکی و دوری

نزدیکی است

نزدیکی

و مفاصل

نفس سوار

نفس

کما قول از بغسل و مینه را بیرون کند آنگاه دیش و حکایت درست ندانم کی
 و کجا بود وطن غالبم آنست که بدار الحلافت در روز نور و زخشی فیروز ساخته بودند
 تماشا را پیش رفتم و آشته بر طرف رویم طپانچه محکم و طرف دیگر پیش بروم بنجد بد که عجیب
 بیکاری و غریب بیچار گفتم تامل این هر دو بیچار چون کردی گفت ازان بیکاری
 که بازی عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب هست گماشته و ازان
 بیکاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چای پوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشا
 این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تماشاست عمر هیچ مجمع سرور
 مرد نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذرت قطع ایدل اندر پی نشاط مرو + که از
 صد هزار غم خیزد + طالب عافیت بدهر میباش که ازان عافیت الم خیر و حکایت
 مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه نجیاطی پردی
 و اجرت را نقد ناسره بد و سپردی نجیاط از آنجا که اهل حال بود بدانشی و گفتی تا روز
 نجیاط مبهمی رفته بود آن شخص بیاد و وجه قلب را بشاگرد داد وی شناخت و باید
 بنوازعت برخواست حالی اوستاد برسبد و صورت حال بد آنست ازان مرد و در
 و شاگرد و رانانی ملاست کرد که ای جان فرزندان بهتر که در تصفیة قلب خود بقصد
 بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران پوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با انبرد
 مجامعت است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدا یم رسوا
 کند و نقد بهتم بر محاکم آزمایش و نماید قطعه نقد کو پاک باش و گونا پاک که که من از
 هر دو پاک شستم دست و چکند صد هزار گنج گهر + هر که یک شیر نیست هست + باری
 ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گذاختی و بصیر فیان بازار تسلیم که
 بازار خاطری رضاندهند التفات نکردی قطعه همچو نجیاط بیوقوف چرا + ای پسر
 که نکرده پاؤ کنی + چند کن تا مگر بوصله صبر + هر کجا پاره است چاره کنی + جمیبان
 نجیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره پاره دل را
 با سوزن بلار فرو نموده جامه انقباض را بمقرض اعراض بریده و پیراهن صبر

ساده زنی
 نشان ۱۱
 سکه سرور
 نشانی ۱۱
 سکه ناسره
 قلب ندارد
 سکه عافیت
 با کسی نمی آید
 صفت
 پول بسیار
 سکه انقباض
 زبان شنیدن
 و شکسته شدن

برشته قناعت و بوخته اندر استی اگر مردی این پیشه پیش گیرد و لا سر خویش که اگر
چنین دستی داری از استین بر آرد اگر خود چنین دامن بخورد گمان بری بر کردن
آنکه بگویم لایمی و ادراک ناملایمی چنان سر از حبیب مکافات برکشی و بجنا و برضی
که گوی تهنیت بخون سپاوش بر خاسته و بمن بر سر زبال لشکر کشیده الا آنکه چون
از آب باز بیاورد و نیاخشوتی بینی نعلانی میج کن و عیسانی قیج در باطن و عاکن و
بطا هر نفرین تا بدعا بدایت یابند و از نفرین نفرین کنند قطعه نعن را با شکر گونی
ترکان از آن چو شب روزند براه تا بد آنکه که روز روشن شد و کس نکر و وزیر از نشان
آگاه و حکایت یکی از دوستان گفت که چو نست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوی چندین هزار بار و شب تار
آن راه را بسلامت رفته و چون رفارت بنیم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
سجست از دنیا بهتر نباشد گفت غالباً علت همان دانستگی است که درین راه چرخ
بکار آید بدیدم قطعه مرا تحمل جو زمان بیاید کرد که عار آیدم از دست و دهن قفا خورد
بلائی تیره قناعت کنم معاذ الله و توان چو آب ز سر چشمه صفا خوردن و غنی بخوان
که ایان کے التفات کند که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن و طبیب شهر که
هر خسته را دو انجشد نه لازم است مراد را چو او دو خوردن و لا جرم اگر ضرورتی
پیش آید و روزی بار بار باب دنیا راه مدار پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آن زمان را که چندی میج گفته ام چندی قیج گویم تا دو کار خود
بند و یکی کفاره گناه واد و آن دیگرے خرمن علاقه بر باد واد و تا مگر نفس را
جز خدا بجائی نماند و زیاده از ضرورت با خدا وندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
مطلوب نفس است از میان بر فیض و از آمان که چندی بدیشان گریخته بود و بخدا
گریز و چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برود و از فرع خلق
بخالق اکبر التماجوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد و نیک با مردمان بیامیزد
چون از ایشان ملاقاته شنود و از فرح در خدای بگریزد و حکایت یکی جامه

عنه همان انجشد

عنه فقرت دوری

عنه بزار کسی

عنه بوز نفع

عنه رسد راسه

عنه چو خنجر

عنه خور و خوری

عنه خور و خوری

عنه خور و خوری

عنه خور و خوری

عنه خور و خوری

بفضل سخن باز کرده بودی در مضیق رحم ما در جاداشتی هر روزت میرسیدای حق
 مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیز اقرار کند برو واجب شود که از
 عهده اقرار برآید چگونگی رواداری که خداوند عزوجل فرماید و ما من و اینه فی الارض
 و لا طائر یطیر یجناحیه الا علی الله عزوجل و از عهده اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت
 این نفس خدار که هر روزش و هر روزی خداوند و ولی هرگز چه کافر نعمت
 باشد دل بشکر دوست خورسند گفت ای عزیز است گفتی ولی من درین بلد
 غریب و کسم نشناس و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق
 گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلاد تو تا بحدیست که کافر
 نکر دی و ترک فضولی گفتی باری چون تو خالق خود را شناسی جای آن دارد
 که خلقت نشناسند و مثل تو مثل آن ابله ماند که از فقری سوال کرد که درین شهر
 مشکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید
 همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست ابله
 بجوابی حکیمانۀ الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گفتمی در مسایلی خانه ما منزل
 و بعلت قرب جوهر هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بجنید که
 حال رست گفتی و اصرار من بدانجت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بهرست در
 نظر کرده گفت نهی بی شرم که خدا از کبر کتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت ما را نمیدانم
 خدای فطرت از فلا و آهین کرده یا از روی تنگ و عهده کند و بخلت شکر رخ
 چون لاله شمع و نعمت موجود بخش دل کند چون غنچه تنگ و قطعه شکر دشمن عیش
 گویای دل و چون رسد رویت ز سفره دوست و صبر بر جور مردمان داری و اگر
 در دلت بتن هزاران پوست و امتحان خدای در حق تو در اشکونی حدیث تنگ
 و سبوت حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابره قباله بنحاطر برد است
 مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبالت گفت مگر از یک بیشتر شود گفته آری
 اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی و دو قبالتی کنی کند و در چون لفظ آسانی بگوئی

منتهی تکلیف
 حقیقت تنگ
 واضطرار
 بجهت نادان
 و کربت
 کفر و کینه
 جانبداری
 کفر و کینه
 گریستن حق
 کسی را
 بگفته و در حق
 است جوهر
 مسایک
 شادی
 بیگانه از لذت

از قبیل و قال حکایت وقتی یکی از همفسان گفت جیبا چرا خدا پرستان خود را از
 نظر خلق پنهان دارند گفت تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دوست
 دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از انجبت کریم اند که سر پای بستی بدوست سپارند
 و از انجبت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه
 کسی را تعلقی است پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه و دانی که سنگ سرمد و
 بیخ گیاه راه دارند از تعلقی خاطر جهان نگاه و در نه چو آبجیب و بغل همچو سیم و زر و
 اهل جهان نگاه ندارند خاک راه و غالباً موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد
 به هر چه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از چشم پوشند
 قطعه خوشوقت اند در نظر عیش جهان و عشق دوست با کف خاکی برابر است
 خاکم بس که هر دو جهان با خیال دوست و در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است
 حکایت زنی فاحشه را کیسور بریده بر خرمی سوار کرده و بازار و بزرگ میگردانیدند
 و از سر گوشه چندین هزار نفس تماشا بروی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر
 افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر تو انی این نقل را
 نقل محافل کنی و پیغمبر بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
 بین که با هزار گناه و خویش را ز اهل حال میداند و هر چه بروی کمال عرضه کند
 سر بسراخیال میداند حکایت رمالی در علم رمل و اینال سر آمد بود و جوی و پیر
 هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقة خرزه خویش بدست گرفته
 بدو گفت ای برادر زحمت کشیده خرعه بنید از و معلوم کن در دست من چیست
 رمال خرعه بنید اخت بعد از اندک تا ملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری
 چه نیست دراز و میان خالی که رگهای سخت و پشپای قوی دارد و فرو و آن بهای
 و دانگ است سوراخ هست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
 قطعه آن شیخ ریاکار که بردوش نکرده و چون اهل صفا خرقة تقوی و کرامات
 این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش و میکرد شد آمد بسو کوی خرابات حکایت

تعلقی را بخیل
 و بخیل را به
 سرمد فاحشه را
 و در نه چو آبجیب
 و بغل همچو سیم
 و زر و اهل جهان
 نگاه ندارند
 خاک راه و غالباً
 موجب تجمل و کرم
 تعلق و عدم تعلق
 باشد به هر چه
 علاقه محبت بیشتر
 است در ضبطش
 بیشتر کوشند و
 هر چه کمتر از
 چشم پوشند
 قطعه خوشوقت
 اند در نظر عیش
 جهان و عشق دوست
 با کف خاکی برابر
 است خاکم بس که
 هر دو جهان با
 خیال دوست و در
 چشم اهل دل ز
 کف خاک کمتر
 است حکایت زنی
 فاحشه را کیسور
 بریده بر خرمی
 سوار کرده و بازار
 و بزرگ میگردانیدند
 و از سر گوشه
 چندین هزار نفس
 تماشا بروی گرد
 آمدند در آن میان
 فاحشه را نظر
 بر افتاد که با
 وی سابقه معرفتی
 داشت تبسمی کرد
 و گفت ای خواهر
 تو انی این نقل
 را نقل محافل کنی
 و پیغمبر بر آن
 بندی تا مگر موجب
 رسوائی من شود
 قطعه نفس را
 بین که با هزار
 گناه و خویش را
 ز اهل حال میداند
 و هر چه بروی
 کمال عرضه کند
 سر بسراخیال
 میداند حکایت
 رمالی در علم
 رمل و اینال سر
 آمد بود و جوی
 و پیر هر چه
 بودی گفتی
 وقتی یکی از
 ظریفان در زیر
 خرقة خرزه
 خویش بدست
 گرفته بدو گفت
 ای برادر زحمت
 کشیده خرعه
 بنید از و معلوم
 کن در دست من
 چیست رمال
 خرعه بنید اخت
 بعد از اندک
 تا ملی گفت
 چنان دانم که
 آنچه در دست
 داری چه نیست
 دراز و میان
 خالی که رگهای
 سخت و پشپای
 قوی دارد و
 فرو و آن بهای
 و دانگ است
 سوراخ هست
 که از جنس آن
 چیز را بدان
 سوراخ آمد و
 شد بسیار
 بوده قطعه
 آن شیخ ریاکار
 که بردوش
 نکرده و چون
 اهل صفا
 خرقة تقوی
 و کرامات این
 بس که بدیدیم
 و شنیدیم
 کزین پیش
 و میکرد
 شد آمد
 بسو کوی
 خرابات
 حکایت

روزی نشسته بودم که خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جا
نشسته هنرهای ترازو ریاس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دست و عیب خود
ستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی و پسر ابرامیری تیرے داد عالی
نعل کفش بر زمین سودا مشتبّه شود امیر از یک پسرید که این چه میکنند گفت گوز پامال
میکند قطعه سخت پامال میکند جابل و عیب خود را غیبت و گران و عارفی کو که
عیب مردم را و نیک باشد بچشم دل نگران و حکایت یکی پیش فقیبی رفت که خانه
بیت الخلاست رو بقبله و انیعنی و شرع حرام است چون گفتم سهل باشد چون
بر مبر نشینی قدری میل کن بیت گر روی بقبله است ترا مبر ز درشت است و پیش
از آن اندکی از میل نمائی حکایت و رشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را محلی بود
بنایت نجیب و نیکو اندام شوی گفتی که از تخمه رخش بود و کش اندام نیک و
روان نجش بود و برفتن چو باد و بختن چو برق و همه لطف و خوبی زد و م تا بفرق و بیا
چو سپاهان نجو و زیربائی خود و ماد و ماد و بخت و دین فعل تا بحدی مشهور بود که از بسیار
رستاقات هر که را مدیانی بود و بدانجا بودی و بر فعل مزبور عرضه کردی چه هر که از
آن کرد راهواری بدست افتادی بصره و دیار از دوست ندادی و خداوند فعل قانونی
معین نداد بود که تا ابره قبائی نگرفتند آن معاملات راضی نشدی و نیز زیاد
از یک دفعه فعل را ارسال نکردی و همان که چون زنان رماده موجود و فعل نادار بود
بودی قطعه و خمر معنی ز خاطر بگرداد و گرفت و دین عجب نبود که باشد و در جهان
تخط الرجال و هم مگر بکسر سخن را بعد از این قایا و در حجاب طبع نبشانی چو ربان جمال
وقتی مسکینی را مدیانی بود و بشکین بر دوخت ابره قبائی که از طریق گدای تحصیل کرده
بر سیل بدیه تسلیم کرد و نگاه فعل را بیاورد و مدیانی را بروی عرضه کرد و فعل بجای
وپید و دانی دستا برداشت و خروشیدن آغاز نهاد و پره بینی باز کرد و در باب
حل و عقد پیش و دیدند و مدیانی را در مرفل بداشتند و از آنجا که مدیانی خسته
و کوفته راه بود در مقام منع که مقدّمه تقاضا است برینا مد چه چکی گفت که اصل حکمت

سلا
مسکو پیر پیر
اسکے فی
ناراز نری
جیسا سنا
اسکے وہ
شون کا دل
اسکے پشت
قلب اس
عہ کی کہ از اس
عکس کا
کس کی تیر
دو کو مان

نشانید چه این صفات موجب جبارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید نظر
و شوقی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را چنین
و بستن نباشد و در نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت بادشاه فراموش کنند
و در مخالفت هم زبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود و شوقی
کسی را که شد حکمران بر سپاه و در وصلت همیداشت باید نگاه و عتابی نماند
صد خطاب و خطابی نماند و در صد عتاب و بهر نوش او نیشها جانگدازد بهر نش
نوشها و نواز و بیک دست شمشیر زهر آید و بیک دست دریای گوهر تار و بخلاف
وزیران و صدور که هر چه تو اضع و سعت خلق شان بیشتر باشد تضاد و حول و تالیف
قلوب که موجب بقای مملکت است نیکو تر فرمایند پس بادشاه نه چند ان ظریف
و شوق چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چند ان معبوس و مایب
که دوستان عرض و ان نتوانند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد
پس بادشاه سفر او ایلیان را احترام نماید و نام بادشاهی که مرسل ایشانست
چند آنکه خصوصش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را با
بسیار و تلقی خوشنود و دار و که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیم
مرکب القوی است و چرا نباشد که منظور تمامست اهل دنیا همین دو چیز است یکی تلقی
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجز غریبی است تو گوئی شاید
که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامست اهل دنیا هر گونه جد و جهمی که دارند از پی
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک دایمی طلحه گذارند سلطان
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طلبید گوید
معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مع گویم و متوقع جائزه ام مقلد گویند تقبید
کنم و حق النظر چشم دارم و بر تقیاس نقال حق اللسان خواهد و نقال حق الیران
و امارد و فواحش حق الفلان و البهان تمنوی بغیر از مال کس نیست کاسه
ولی هر یک بر و نباده ناهی و نیاز و بدیه خوانندش فقیران و خراج و مال گویند

نشان جبارت
که عتاب
صفت شوق
بیک مدبر
بسیار است
مدی و سخن
«عسل
زنده
عسل تلقی
چند زبان
کردن است
شاید خوب
و دیگر

امیران و غرض نداشتن بر ما و سیاست و طراز محفل و نقل بیانست و بعضی متاثر
اگر خوانند اگر نیست و چون نیکو نگری غیر از یک نیست و نعم ماقال انقال نیست
عبارت ناشستی و حسک واحد و کل الی و کلاک اجمال بشیر و باری بادشاه لازم
است که سفیران و ایلچیان را زیاده تو قییر و تجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهمه
لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن خاک را تحمل ضعیف
و سستی بادشاه نکنند که اتبعی موجب جرات و جسارت ایشان گردد و پند سلطان
لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه کیسل میدارد و رطب اللسان و غلبه الیبا
و ملاطمت خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بهتر از زبان بادشاه اند و ملاطمت
زبان موجب ملائمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هر و ن الرشید را گویند
که روزی با هر و ن گفت ترا خواهم نصیحتی کنم چون مقصود از نصیحت خیر خواهی
نست اگر در مطاوتی عبارات نشنوی ر و و مغذ و در جواب داد که این نصیحت را
چه باشد که در لباس ملامت گوئی تا مستع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن
اقتناعی نباشد نه بینی که خداوند عز و جل فرماید قو لعم قولاً لینا قنوی سخن گفتن
خوش است اما تبارام و بارامی فتنه خیز و دام و گوی آینه با کس سخن سخت و اگر
خواهی نیفتد در خطر سخت و ولی با اهل دنیا سخت گو باش و چون خیر تیز و م چون گل
دور و باش و مباد از نرم گوئی رام گردی و زهره وانه صید دام گردی و
پند پادشاه را در ارتکاب مورات از قبیل خمر و زمر و زرد و شطرنج و امثال
آنها و خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلقی خاصه در حضور علما و اهل ظاهر
و رسولان و منبیهان ایشان که وقش در نظر آنان کم شود و عوام را بدست و زبان
معاصی با خود سداستان کنند و از متابعت بادشاه باز دارند و اندک اندک
سنگار کار بزرگ گرد و پند بادشاه باید که چون اهل مملکت یا شهری عصبیان کنند
تا مست اشرار را در حضور اخیار بے قبول شفاعت بقتل و سیاست برساند و باطل
ممالک خویش را بکین فرستد تا اهل سر مملکت معاملات خویش را بداند و اخیار را

انحصار برسی الذمه دارد و از گناه ایشان تجاوز نماید چه اگر ایشان نیز تقبل
رسانند شمر خالی ماند و حکایت طاعون کیلان شود عیاذاً بالله بادشاه را در عداوت
طاعون و وبا که مضر ترش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود و فرق
نداند و انا به خواه از نکمت گل میر و خواه از دم تیغ به عمر فرمانده ایران بسلامت بماند
که کس از وی نکند جان و سر خویش در تیغ به پند پاوشاه باید که علی الدوام لشکر یا
مراعات کند چه سپاه عارس ملک است و بسبب استغنائی عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را و اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست و در
وراثه لشکریان نگاه نه دارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بردارد و در آنوقت تدارک دست نهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار به نهد
نظم نائی و کوس و گره چون در آنده غزائیل به چه کند کاسه فلوس و گره به پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملک نه بیند عقوبت نفرماید چه عامه
انبیانی را بر تلون طبیعت پادشاه محل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نه گیری
بلکه رسم نجاشی نگاه دارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهرشت شود
و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان
کند که زیر دستان را با مثال این خیانتها عقوبت کنند تا زبردستان پند گیرند
و من بعد تبرک آن عمل گویند لیکن نه چند آنکه نظم شستی شود پند پادشاه باید
مناصب پدر از ابرسم میراث و بیسمیران و باز ماندگان سپاهیان که در جنگ
کشته شوند و اگذار و تازندگان در جنگ کشته شوند و اگر احمقان استحقاق نه بیند
مناصب را اسما بدیشان مقوض دارد و رسماً بجای دیگر که مرئی آنها شوند و در حال
چه دادن مرسوم و او را در چه منصب هیچ چیز در تیغ ندارد و پند اعمال را بخانت

است ۱۱ و ۱۲
ایمانا که در توحید
شودن ۱۱ و ۱۲
خود را از دست
بکتاب
اعمال و عبادت
و شوق
کتاب و تکیه
است ۱۱ و ۱۲
و تکیه و تکیه
اعمال و عبادت
است ۱۱ و ۱۲
عبدالرحمن

گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار بازماند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت اقتدیند پادشاه با دشمن قوی مدارا
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگذارد
و بعد از او دوستی دشمن اعتماد نماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند
که پادشاه غالب و دشمنان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که
در نواحی مملکت است خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا
باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پسند پادشاه باید
بهر چند گاه لشکر تحقیق باز رساند تا نوریسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند
معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین
که بکار آید نباشد ادرار و موجب ادرار و حق او و باز ماندگان او مقرر دارد و تا هو
دل گرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا هر یک چند گرو و گرو باغ و تا بر آرد و گ
گیا به بگردار و ضعیف تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت و گرو رشتی بار و
بمید زبانی نجیب و پسند سر کرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت
و دوم اصابت رومی سوم تجرب پسند پادشاه چون در دفع دشمن غنیمت فرا
باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرف دیگر آواره در اندازد و محسب ظاهر
از طرف دشمن آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهنه طرف خصم کند و گاه
بر سبیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود و دوم آنکه پیش از تهنه
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوی با دشمن برابرست تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماید سوم آنکه هر روز لشکریان را بفرید خلعت و انعام
مشغوف و مسرور دارد و چهارم آنکه از حرست لشکر و قیقه تغافل نفرماید که گفته
در وقت انبوهی لشکر مستعد ترست از سایر اوقات چه باندک صغیری برخیزد
و تا مدتی بسیار بنشیند لاجرم باید که طور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

دشمن باقی
دشمن پیران
سلطه ضعیف
لاغر و ضعیف
سلطه اصابت
راستی و درستی
دشمن گنبد
سلطه ادرار و حرم
شجاعت
شادان
طغیان
غفلت و غیبه
عده انبوه
بسیار

لشکریان تبرسند و حد خویش نگاهدازند پنجم آنکه کسانی را که مقدمه الجیش فرمایند
 عیلم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و سالخورده باشند آنکه تیر منفر و نادان
 و بیکار و خور و سال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
 از احوال دشمن خبر گیر و نگذارند که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
 مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال
 و نفرا عطا و نفر باید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فیه قبیله غلبت فیه کثیره
 هشتم اگر ناچار کارا ولی موجب تفرقه آخر شود چندانکه جمعیت و نظام جنگ
 کنند فتح بعون الله زودتر دست دهند نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که روی
 لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابل هر یکی از مذکور
 موجب ستی لشکر شود تا بحدی که از جنگ عاقل و باطل آمده و هم آنکه بفتح اندک
 اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که درین حال لشکر منقرض
 میشود و نیزه لشکر را نادام که از دشمن آسوده نگردد و نهیب و غارت و تاراج
 بازندار و چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مراجعت نموده
 بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که
 هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پس چه زیست که پادشاهان را
 از کار بازدارد و بوقت سپار و اول شهوت و مجالست کو عب و از تاب و دم
 حرص جمع مال و زیادتى اسباب سوء مد اومت قمار و شراب پند پادشاه باید
 که کار بزرگ بردوش خوردان ننهد که دراز گوش بارفیل بر ندارد پس پادشاهان
 که خانه مردم نبردند که خدا همین معاملات کند پس دخل سرچشمه است و مخارج
 جوئی چند که آب سرچشمه در آنجا جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود
 جویم خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پس
 پادشاه باید وضع را بشیریت نگارد که نیز بار خدا همین معاملات کند پس خرج
 باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موثوم چه آیمین بغایت

ع
 تیر منفر و نادان

شیر لشکر

ع
 خور و سال

ع
 رانند

ع
 حلقه قلاب

ع
 زنجیر شمشیر

ع
 جمع و نسیب

ع
 راجع ۱۲

ع
 صفات و احوال

ع
 عادت و عین

ع
 بسیار یاد

ع
 ت و دوم

ع
 چیز بسیار

ع
 کرده اند

ع
 ۱۱

شکریان

تمام مقتولست که یار در پیش قدم و بار گیر در خیز قدم باشد قطعه الا ای آنکه خربت
 هست موجود و به کثرت می نیاید دخل معدوم و شنیدنی کسی از بهر جولان و
 نشیند بر فراز اسپ موهوم و نگاید خلق آلا در که جلق و کس موهوم را با گیر معلوم
 پس پادشاه باید که مملکت را بشکر بجا دارد و لشکر را بیم و زر که گفته اند لا ملک الا
 بالرجال ولا رجال الا بالمال پس پادشاه باید رعیت را آبا و دار و تا خزینة آبا و
 ماند و چون خزینة آبا و بود لشکر آبا و ماند و چون لشکر آبا و بود کشور آبا و ماند و چون
 کشور آبا و شود حوزه ملت آبا و ماند و چون حوزه ملت آبا و شود خدا و بزرگان این
 خوش آید لاجرم آبا و می و نیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت
 پس پادشاه باید سخن چینان اعتماد کند پس پادشاه باید غریبان را
 نراند و زوار و تجار و غریبای مملکت را پیش خواند و نوازش کند پس پادشاه باید
 دین را تقویت کند و دشمنان دین را تحقیر نماید پس پادشاه باید از خدا غافل
 نماند تا خدای از وی غافل نباشد پس پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نگوید
 که الملک یقی مع الکفر و لا یقی مع الظلم و من گفته ام هر آتش نفس با و تیر تر
 گردد مگر آتش ظلم که بهاد نفس مظلوم خاموش شود پس پادشاه باید تواضع کند
 و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیا است و تکبر صفت استقیا و من گفته ام اهل تکبر را
 در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع
 نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پس پادشاه
 بشکار رحیم نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکار گاه کین کرد
 منتقمند انداخته اند هر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پس
 پادشاه باید و ارشاد مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کارشان
 باستخوان و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه
 بسوزد شاید شمع و قتی خاموش شود پس چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
 معارضه اخذ است نظام مملکت نیز بهیچگاه فواخذ و صورت نه بند و نه

در تزیین کردن
 در وقت ماندن
 در تلافی
 مشارکت کردن

چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چنانکه اخلاط قوی تر مسلط و قوی تر
قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبه اشرار است و لازمست که
بضیع مدارایشانرا از زوایای مملکت که بمنزله عروق جسد است جمع نموده نگاهداری
نمایند چنانکه پادشاه سایه خداست و عادات سایه است که متابعت صاحب
کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد و پادشاه را نیز اطلاع از حال
بندگان باید و همچنین که خدا هر یک را بوسیله روزی و دهر پادشاه باید هر یک را
بوسیله منصب و ارجاع خدمات چنانکه لائق حال هر یک باشد روزی و دهر چنانکه
چنانکه خداوند شایسته پادشاه باید گناه بندگان راستاری کند تا وقتی که خود
چرخه خود بدرد و اصرار کنند و مستوجب عقوبت ها گردند چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاهداری یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
سود بخشند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید که همیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود چنانکه خداوند در همین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی و دهر پادشاه باید صفت
و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر حمت خویش متماثل دارد و چنانکه
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مژمان
نشود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان و دروغی یکسان و دهر را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
فرستند چنانکه پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که و توفیق
مردم کم شود و کیست پادشاه در دل گیرند چنانکه مملکت مردی مرکب القوی باید
که هر دو طرف نگاهداری یعنی هم محافظت ناموس و خلایق کند و هم جانب انبیا
و اعیان و دولت که بلبو و لعب مقطور اند نگاهداری و چه اگر اعیان حضرت را مصیبتی

100

100

خواب گاه ۱۱

وقت کردن

مجلس استقامت
الحاله حقوقيه كذا

درست آوردن
و به ۱۲ سپ

۱۲

از دو منقصت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند
و کسی که هم مشرب خود یا بند منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان
رود و یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسجن ایشان التفات ننهد
کینه پادشاه در دل گیرد و در ملک و مال خیانت جائز دارند پس پادشاه باید
در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواهد چه بسا باشد که پیش
از گناه عقوبت فرماید پس پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهراً تمجید کند و
بالعکس تا از قیل و قال آند و طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه
از سلک خود و اندیشه پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفریح فرماید حفظ و حراست
نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج
مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیکتر و در پسند
پادشاه معتدانی که بسفارت فرستند کم اوضاع و پر طبع نباشند و آلا فریب خورند
پسند پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و بدیه مظلوم بستاند که این هر دو خالی از سهولتی
نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدر از کش پند آمانا که پادشاه پیش
از سلطنت رعایت میفرموده پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استقامت
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا
بمعارج سلطنت چنان می نوشت که پیش ازان و چند آنکه ارکان دولت منع کردند
جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان
شود و اگر ما امر و مرتبت ایشان بکامیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم پسند
نمود مملکت بمنزل اطراف جسم است که افاضه روح بدیشان کمتر شود و لاجرم چون
طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که
پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید پس چون عضوی ضعیف باشد نخست
مرض بدانجا گراید لاجرم چون بابل مملکت یا طایفه ظلمه رسیده باشد رعایت آنان
پیش از دیگران لازم باشد پسند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

معه قوت

تأثیر از کمال

معه قوت

بالا رفتن

معه قوت

زود بانی

و بیامی

بلند

نور

پادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج بمکاح و مستی
ایشان قصور یابد پس پادشاه چون از تکاب علمی را بموجب حزم لازم بیند تاخیر
جائز ندارد که تاخیر تر دید آرد پس پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار لغزاید چه
از کلمات نوشیر و انست که بنیاد ظلم اندک بود اندک بسیار شد پس بتجار
خزینة مملکت اند چند انکه معمور تر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است من
شوق شریع و عدل شایع تا شایع شان بسلامت آید و حکم معاملات شان را بجا
قاضی برنج شریع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط
دارد و دوم قاضی عدل برایشان بگمارد پس مملکت عروسی است که ارباب صنایع
و حرف زیور است چند انکه بیشتر بهتر پس خزینة و لشکر هر دو را مراعات لازم
اما معموری خزینة بجهت معموری لشکر باید زیرا که تاز و رست زمره است و لایعکس مگر
نشینند و باشی که حکیمان گفته اند اگر چه زمره عمل است و ما دام که عمل را سر
نپوشند مگس بر روی بپوشند لیکن در آنوقت که گس نباشد هزار طبق عمل
سودمند پس پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جوئی چند که از سرچشمه بهر سو
جاری شود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جو به شیرین باشد و اگر آب
که الناس علی دین ملوکم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق
فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پس سلطان عادل منزلت انسان کامل است
که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عاود
آن بود که زنان را بجا نماند آنان که سودظنی بایشان داشت نهفته فرستاد وی تا
صورت امر معلوم شود پس خاطر پادشاه باید آینه صاف را نماند که نقوش آینه را
چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی رنگی را پری نماید و پری را رنگی
تا هر کاری مستحق آن کار دهد پس کسی که مرتبه موسی رویه و ناخن دارند که چون
زیاد شود از بیت رسانند و دفع و رفع شان بر چندی واجب است اگر چه بدن را
از امثال آنها اینها گزینست از قبیل زنون و او باش و قس علی هدی من شئت

عالم حیات

عالم کیمیا

عالم نجوم

عالم شریع

عالم سیاست

عالم تاریخ

عالم صنایع

عالم نجوم

عالم نجوم

و داشت قریباً و بعید آیند رعیت گنج است هر چه بیشتر محفوظ تر خوشتر نیند او باو
 شهر او قانع نگاران را با د شاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است
 هر چه بیشتر ماند و دو مان سلطنت را نفع بیشتر رسانند چندان عطر و عطسه و امثال
 آنها در مزاج صبیح یک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا کنند
 و موقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منقرض گردد ازین قبیل است طبیعت
 و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک شک موجب جسارت شود
 لاجرم اگر وقتی از مقر بان حضرت خلاف عادت او امری یا سخنانی استنباط
 کند در مقام چاره بر آید شاید بگوید که موجب منفعتی باشد غنقریب ظهور کند
 محمد و مم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی بی بکلی برید و الحق راست میگوید
 چه عادت نفس است که در مقام عداوت مدام که خود را غالب بیند اگر همه خوبی
 از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پس در سرکه و اعیان
 منصب بیشتر بیند کمتر مد که لامحاله در آن داعیه بکشد یا خصوصیتی واقع است پس
 پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رقبا پسند و وسایط اعتبار دارند
 نه گفتار بلند را چه مجرب است که هر چه بی مغرور میان خالی تر است با انگش بیشتر است
 پس پادشاه باید مونت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا
 بملکت بیگانه پراگنده نشود چه شک نیست که درین حال پادشاه را مذمت کنند
 و این معنی موجب جرات و حدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه
 طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی بر آید پس پادشاه نمودار
 که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد و تا بدان رحمت بیند و بدین
 رحمت ندهند پس پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچکس خوی پادشاه
 نشناسد که شاید او را تملق در امری معظم فریب دهند پس اگر در حضور پادشاه
 کسی بغضت سخنی ریکت گوید تجامل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن
 عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پس حکام پادشاه

سلیک
 نیند و سوله
 مضمون
 کمان است
 عه است
 از تزلزل و فو
 نیند
 عه دایم
 نیست
 و زمانه
 حضرت
 نیست
 عه
 سخن و بگوید
 نیست

خاصه در ابتدا می سلطنت کسانی شایند که بدست رو سیاست کنند تا دوستان را
در آمیزند و دشمنان را بر سر نیزند پس پادشاه را چنانکه در ظاهر و چشم است در
باطن نیز و چشم باید تا چشمی ملاحظه حال کند چشمی ملاحظه حال و چنانکه اگر دو چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدست است اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
ملکست خواهد بود پس چنانچه پادشاه رازیان یکی است گفتار هم یکی باید چه زیبا
جاسوس است و دل نفع محبت و عداوت است لاجرم چون پادشاه دو گوئی کند
خلق دور می کنند دوستان نفاق و رزندگان دشمنان اتفاق رفته رفته کار را
دست رود و تیر از دست پند پادشاه او را در وظائف طلبه علوم رانند و تا
تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب و یوان زیاده آمیزش کنند که خوی ایشان
گیرد و دین رازیان رسد پادشاه اگر اهل مملکت را جاسور بیند حاکمی ضعیف است
اگر رتارف حسارت ایشان شود که لاک در هر مرضی بضد علاج فرمایند پس
پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع نصائح فرماید و چنانکه اگر نیکو تر شود
چه نصیحت بمنزله مزاععت و تکرار بمنزله آب هر چند مزایع سیراب شود نقش بیشتر
گردد پس چنانکه پادشاه در مملکتش وسعت ببرد باید خلقش وسیع تر شود و چ
حکیمان گفته اند آنانکه مینا صلب رسد خلق و تواضع ایشان بنیزاید و الا بجا بدختر
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پس پادشاه باید هر صبح و شام نیک
تا مل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بجا چگونه زوال یابد پس زوال مملکت
خوش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جزافاضه
نورانیست که بسط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافه
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواضع احسان نخواهد بود پس چنانکه
بصفت جوهر موصوفست در ملک و جوهر معروف تر است پس پادشاه باید که بر دشمن
ضعیف آشکارا و تا چون غالب شود صیحت قدرتش را دشمنان قوی استماع
کنند و حساب بردارند لکن با دشمن قوی بخیر جنگ کند تا از حرم دور نباشد پس

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

پادشاه اگر دشمنی را بچنگ آورد مادام که عشار و اقوامش مضحمل نشده باشند بند کند
و رحمت فرماید تا دیگران بچنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند چنانچه
پادشاه در هر طائفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت نماید
تا چون رئیس طائفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب انحلالش میباید باشد لاجرم
در هر ملکی و طائفه ترتیب است و لازم است تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه
امین ماند پسند پادشاه سخن اعظم و علما و مشایخ و صدور را مادامیکه مقرون به
و هوس نباشند و حسبیه نقد گویند پذیرد لکن آن عمل را چنان بجای آورد که عا
از پادشاه و اندک تا بخود او گرا آیند پسند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید
که نیکیها را از دو داند اگر چه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگر چه
از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پسند پادشاه و باید پیش از عقوبت
و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاد
که انجمنی متعین بکس سلطان بوده پسند کاری که پادشاه نسبت بدشمن
در نظر دارد و دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پسند پادشاه و دیگر
طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد
پسند پادشاه شعر و عاشق پیشگان را در امور ملک مشغول ندهد که اینها را لا محاله
جنونی است که گاهی بروز کند پسند پادشاهان را در و خصلت بیش از همه در کار
اول است دوم بهیت تا بان و دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان هم
پریشان پسند پادشاهان را در نظام ممالک دست در افتادن بکار است و تیغ
سرافشان بهیت تا که بدان دوستان شوند فراهم چنانکه بدین دشمنان شوند پریشان
پسند خزینه سلطان و قایم سلطانست قطعه شاه شمع است و مال پروانه چنانچه پیش
شاه جان سپردست و در کف دوستان شمع تیغ است و در بر دشمنان شمع سپردست
پسند پادشاه را لازم است که زبان خواص را با نعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار
خواص بسته گردد و چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان با اقوال آنان

طایفه خاندان

پادشاه کردن

طایفه خاندان

دور

طایفه خاندان

پادشاه کردن

طایفه خاندان

دور

طایفه خاندان

دور

طایفه خاندان

دور

طایفه خاندان

دور

طایفه خاندان

دور

طایفه خاندان

دور

قطعه چون سخن گوید بشیر و اعظمی که گرد او گردند جمعی از سخن پیکس گفتار را خوان نشنود
تا بود بیل نواخوان و چنین پند همت بر همت مقدم است چه باشد که همت دشمن دوست نشود
دوست دشمن قطعه تا شاه سرخ جوهر کشاید از طرف شاه سپهر می نشود جمع به تانور فشان شود
شمع مجلس به پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع بنده بادوست جفا کردن چنانست که بادشمن
و فامودن قطعه ظلم محض است شتم آوردن به با کسی که تو جان نداشت در بیخ به هم برانسان که چو
صبرت بود و جو در موقی که باید تیغ به تیر بادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافتش معلوم شود
که حکیمان گفته اند آخرم سوء الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود و یکیش گفت که این فعل
فعل حکیم جواب داد که دنیا لبالب از ازم است و حکم عقل من آگنده و ارش از بیم خاتمه

شکر که از یاری یزدان من	جمع شد اوراق پریشان	نیست و عاریت پیکس	خاص است آنچه در دست بر
بزد و سبب تی ز عیب و زعم	کاره جاری بزبان ظلم	خاصه که در طی عبارت می	رفته بد آنجمله اشارت می
تا ز حسودان زرسد و ق	سخنه باطل نشود حق را	رفته ز ماه جب ایام است	تیجه و دو سال و هزار است
که بود ازی و دوسه سال من	لیک بسی خسته بود حال من	بسکه زغم کوثر تراز با له ام	رست چه پیران نو سالام
لیک غم من غم عشقت است	ز آنکه جز و اوست کسم و اوست	شادی عالم همه دین غم	عاشق ازین غم بهمان جز است
غم اگر نیست فروتر خوش است	بر صفت قند کز خوش است	هر که ازین غم بدش پرتو	در نظرش ملک و دقلم جو
یاب ازین غم دل من دگر	در غم دنیا و دم آزاد کردن		

تقریب خاتمه حکیمه کلایک جوهر سلک بر عطار و تحریر شیاع نصیب لعل و نظیر المعی کتاب
نمودی بی همتا عالم تحریر خیال مدیم نظیر مشهور افاق و مایه پیش خاص لومی علام محمد خاکی و میر و میر
خدا را که بندش مضمون گلستان از کونا کون شقائق و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست
و سلسله سنبستان و ترو تازگی بستان شگفت نخلبندی و کار سازی او دل بستگیهای غنچه خاطر
از وزیدن نسیم نفیس شیش صد گونه کشایش می و رز و بهر روش صد رنگ آرایش نه و تنبلی
لطیفیکه دل را توان و تن را روان می بخشد و صلا می نام نوازی ازین گلشنیان تا به بهشتیان رسد
چنانکه کلایک از ابالی خرام من سر و برگ تنای حصول بطلان آورد که نشان قبول و عاها می سحر گویش
هوای خرد و گلزاری که در سر دشت فرو بردشت چه گویم که از گلزمین خیابان مرا و گل افشان نهال

و بهار بخیران را در طراوت افزونی کمالی سبحان البیک بلبل شیراز که شستین بار در تحقیقت و حکمت
 به پیران گلستان جاوید بهار بزمیان بخشیده و در هر زمان هر یک از آن گلهای تازه چیده زان پس
 دیگران هم با جوی مجرب گلستان تیغ خوان و پیروان بوده اند و فی الجمله بهنجار خویش ستوده اند و چنانچه
 گفته شاعر است هر گلی را زانگ بوی دیگر است اما صاحب نظران و معنی در میان دانند آنچه
 و اندک حقیقت آنست که پیش گلستان سعدی که از زمین تا آسمان غلغلۀ قبول او بلند است بدان
 رنگ و بو گلستانی بیارستن رنگ بر شوکت من جهان کاستن بودمان نه از برای آن رشنه است
 که گلستانه گفتارشان هم رنگ به هر روش هم آنگ باشد و رتبه برابری با پایگاه برتری دار و باری
 قلا و زری نخت و سبزه طالعی آریاب شوق و ذوق و دیده و روان و منتظران نکات معنی و بیان
 حکایات دل پسند و آفاضات پسند و سودمند حکمت آموز چشم افروز و لطائف مضمون خیزند لایزال
 دیگر بلبل شیراز گلهای رنگ زده پیدا شد که بهداستانی و همبانی روان سعدی بروشید اشد گویند که
 گلستان سعدی با بیچاره و اختصار نپند و فصاحت را نمونه است و گلستان قاضی گر انایه و نیره فی فی قلم
 معنی اسفینده و هر مضامین را گنجینه است هر آنکه آنرا اسرار و قلم گهای را زاده آری بین فروتنی که مصنف
 رحمه الله بدید چه جلوه افکار داده است اعجاز آفتاب آمده است که آن قبله رستان و کعبه خدا پرستان
 او بار بلوغ البان و فصیح انصاف خلاق المعانی شکلا لاثانی حکیم قاضی المعروض میرزا حبیب شیرازی قدس الله
 و نور الله انواره چون حکما و متقدمین است و کتاب کارگاه آفتاب آور شد متشاین و اشراقین است
 همیدن غیر از این کتاب بیان دارم که نعتی از کلام مصنف مدوح از زبان خود بخانه سپارم قطعه چون
 سخن گوید بنبر و اعطی هر گدا و گردن جمعی انجمن به چپکس گفتار زان نشو و تا بو بلبل نواخوان و مجرب
 اینمه و لوله ها که در نما و جهان افکند شنیدن بودند دیدن باری اکنون از دولت گر انایگی مکه هتی علی قاضی
 جناب فشی نول کشور صاحب و ده اخبار از علا و و طال بقا و ده که بنام آورش آفاق می ستاید
 که بطبع فرموده است بهاد مایح ششده از شیوع آن گره و لهما همچو غنچه سربسته شده است خداش

گلشن و سر و اراد و جاودان و اراد و آیین فقط

قطعه تالیف طبع ارشاد افکار علامه روزگار منشی فداعلی صاحب تخلص پیش
 گلستان قاضی نامور به بصد حسن بطبع گشته خود به بگویش تالیف طبعش نیز به گلستان سعدی ثانی زری

RESE

ق ۱۱
۲۰

۸۹۱۳۵۴۴۲

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

21 SEPT 2

RESE

۲۰۱۸

